JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

S.No.- 3228

3341

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

بعون صناع مکین و فضل خلاق زمین و آسمان

نشتر رگهاء وحشیان بادیهٔ عشق و محبت مرهم دلهاء سینه ریشان دشنهٔ الفت موسوم به



از تصنیفات زبدهٔ شعراء قدیم اسوهٔ فصحاء عدیم السهیم متخلص صرفی به آئین پسندیده

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ به حسن خوبی طبع شد

شیخ غلام محمد تاجر کتب مهاراج گنج بازار سرینگر کشمیر
SH. GHULAM MOHD.
BOOKSELLER
Maharaj Ganj Bazar,
SRINAGAR (Kashmir)



بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا حجاب از پیش بکشای — بمشتاقان جمالِ خویش بنمای

حجابی گر تو دارد بنده در پیش — ندارد جز حجابِ هستی خویش

برفع این حجاب امدادِ من کن — براهِ نیستی ارشادِ من کن

خلاص از تنگنای هستیم ساز — بصحرای فنا رختم بینداز

بتاجِ نیستی کن سرفرازم — بنه آن تاج بر فرقِ نیازم

بدان تاجم چو بخشی سرفرازی — بخاکِ راهِ فقرم نیست سازی

نشانِ آن سرفرازی هست پستی — ز پستی خاکِ ره بر فرقِ هستی

جز این پستی نباشد سربلندی — خوش آن پستی که نازد بر بلندی

کمالِ سربلندی خاکساریست — مقامِ خاکساری تاجداریست

J. & K. UNIVERSITY LIB.
Acc. No. 62467
Date 1.6.66

سرافرازی که بنود خاک این راه
ز تیر سرافرازی بنود آگاه

ز تاج نیستی بر فرقم افسر
بنه وان تاج را تابنده گوهر

بزم فیض تو خواهم که در کام
ز فقرم باده باشد وز فنا جام

نشان فقر نقش این نگین است
که تم الفقر فهو الله این است

زمین فقرم از باران احسان
با آب فیض خود سرسبز گردان

دران بستان که صحن لامکانیست
چمن گمنامی و گل بی نشانیست

کن از جام فنا مست آنچنانم
که از هستی فنا را هم ندانم

فنایم را فنائی در کمین است
فنائی گر فنا گویند این است

به بستان فنا شاخی که سر زد
بدان شاخ فنا خواهم تبر زد

تبر زد شاخ را دهقان چو از سر
برآرد بهتر از وی شاخ دیگر

بجایش شاخ دیگر چون برآید
فنایم را فنائی دیگر آید

چو زانجا شاخ دیگر برکشد سر
کشد دیگر سر از وی شاخ دیگر

تعالی الله زهی نخل فنائی
که دارد میوه جاوید از بقائی

خوش آن مستغرق دریای مطلق
که فانی از خود و باقیست در حق

بقائی را فنا پیوسته مامون
فنای بنده باقی مهر بیچون

اگر صرفی بحق باشد لقایت | سزاوارش بود حمد و ثنایت

در مناجاتِ حضرت باری

بنام قادرِ قیوم و بیچون | تعالیٰ شانہٗ اللہ یقولون

مشبہ چون مجسم خوار و معکوس | فان اللہ سبوح و قدوس

شموس رحمتش پیوستہ لایع | سزا از سعارف در موانع

جہان آرا بانوار نہان است | فروغ آن ضیا بخش عیانست

بحمد اللہ کہ دارم ہر سر سوئی | ہو الرحمن آمنا بہ گوے

پناہِ بیکسان در دُنی و دین | تو کلنا علی اللہ مطمئین

خداوندیکہ پاکست از بدایت | لبساط پاکیش پاک از نہایت

صفات و قدرت و علم و ارادت | ہمہ ذاتیش بی نقص و زیادت

صفات ہر کمالِ بزوالش | نیفزود و نیفزاید کمالش

کسی را آن ز اسباب کمالست | کہ در وصفش صفاتش احتمالیست

ترا کاعمی توانی بود و جاہل | بود علم و بصر ز اوصافِ کامل

ندارد احتمالِ آن در ورہ | ز وہم و احتمال آمد منزہ

ثنائی او منزہ از نقایص | نظر بار فعتش وصفیست ناقص

چنانست از ثنائی او گوئی | بسلطان چون ره مدحش بپوئی

که شاها نیستی مملوک مالک | نه حجامی نه دباغی نه چابک

اگرچه راست است اینها که گوئی | ازین گفتن رضای او چه جوئی

ز مدح اینچنین سلطان نو زود | بغایت خشمگین گردد نه خوشنود

گر از شاعر نگشتی در محامد | ثنای او باین اوصاف جاحد

نمیگفتم منش اوصاف مذکور | که بیدانستم از حسن ادب دور

باجلال خداوندیش سوگند | که عالم را جز او نبود خداوند

وجود ماست برهان وجودش | دو عالم قطرهٔ از بحر جودش

خرد در جستنش برخاست چالاک | تگ و دو بر زمین کرد و بر افلاک

بکنهش نارسیده آخر کار | نهاده سر بخاک عجز و ادبار

ولی آورده برهانهای نیکو | پی هستی و وحدانیت او

جهان موجد در افتاده به آلات | دلیل علمیش از بهر اثبات

بعقل ادراک کنهٔ اوست مشکل | نتوانست است هرگز هیچ عاقل

چو آن اثبات گردد حاصل از عقل | چه حل گردانی این مشکل از عقل

ببرهان خرد گردیده قانع | ز مصنوعات یابی ره بصانع

گر استدلال عرفان مینمائی | ز صانع سوی مصنوعات آئی

دلیل کشفی و ذوق مبرّا | ز حد اوسط و صغرا و کبرا

خوش آن برهان که هست از شهر عیان | ز جلباب شرائطهات بیرون

دلیلی کز ره کشف است و برهان | بود عین نتیجه صورت آن

چو از حالست آن برهان نه از قال | بقیل و قال نتوان یافتن حال

یگانه صانعی کاصحاب ادراک | براهش مانده باروی عرفناک

بجرأت فهم تیز و طبع نازک | سوال هر یکی از کیف حالک

خرد را عجز اینجا حیرت آموز | طلب را شعلهٔ حرمان جگرسوز

تعالی الله زهی دانای اسرار | برو ظاهر خفایا پیش از اظهار

بفضل خویش دوران کرده نزدیک | بنور ساخته دلهای تاریک

بنومیدی ازو صد گونه امید | بتاریکی ازو صد ماه و خورشید

ز سنگ و گوهر آمد آتش افروز | بسوزد تا نگوید شمع را سوز

اگر آب روان را گوید از زیر | ببالا رو برفتن کی کند دیر

بخاری از تف دریا بر آرد | که گردد ابر تا باران ببارد

زمین را قطرهٔ آب بهاری | بگیرد از شکم جا نقطه داری

باطفال نبات آبستن آید — بوقت خویش بر طفلی بزاید

صدف را حامل لؤلؤ تابان — بدریا سازد از یکقطرہ باران

دو عالم را بحکمت عالم آرائے — خرد را کارساز و کارفرمائے

فلک سرگشته گرد درگہ او — مه و خورشید پویان در رہ او

خداوندیکه از خورشید انور — تواند روز را کردن منور

برسوائی فتد طشت خور از بام — ز بزم فیضش ار آید تہی جام

گر از خورشید فیضش باز ماند — ضیا بخشی بعالم کے تواند

شود داغ سیہ بر سینۂ چرخ — بگیرد زنگ ازو آئینۂ چرخ

گرش فرماند از مغرب برون آ — شود مغرب چو شرق رونق افزا

بخورشید ار نگوید سر برآور — چسان از روزن مشرق کشد سر

بوصف انجم آمد بعد تزیین — جعلناها رجوماً للشیاطین

مراد از انجم اند اہل ولایت — مراتب بخش اصحاب غوایت

بدفع اہل اغوا سعی ایشان — ازین بہتر چه باشد رجم شیطان

ببین صرفی بمہر و ماه و انجم — اگر بینی کنے راہِ خدا گم

بکوی اولیا از صدق بنشین — که ایمن باشی از شر شیاطین

به پندم گوش چو گوش هوش داری	توانی یافت راه رستگاری

در بیان احوال سیارگان و پرستندگان آنها

بدان صرفی که خاصیات انجم	بود در اختیار ذات او گم
کواکب را بران کی اطلاع است	منجم را چرا اینجا نزاع است
قیاس آن نگر از حال وارد	که بی قصدش دهد خاصیت رد
نه زهر از کار خود باشد نه تریاق	چه میداند هلیله قبض اطلاق
خواص اختران هم همچنانست	که حاصل بی شعور اخترانست
نه خورشید و افلاک و کواکب	همه هستند سرگردان و طالب
ظهور آن خواص ار خواهد عابد	شود ظاهر سراسر پر فوائد
در اظهارش نخواهد ایزد پاک	نه انجم چاره آن دارد نه افلاک
همیشه طالب دارندهٔ خود	هوا دار پدید آرندهٔ خود
با انجم اعتقاد کارسازی	نباید داشتن الا مجازی
طریق اختیار ار برگزینے	تباشیرات شان هرگز نبینی
مجسطی را بشوئی زیج را هم	ز اهل حکمت و هیأت کنی رم
نباشی بر در برج دقیقه	ندانی ساعت بد در طریقه

اگر باشی حق اندیش و حق آیین
بدان تقویم اسالت چو پروین

ترا بنمایه اسطرلاب منهج
شود چون عنکبوتش رای تو کج

براهِ لا احب الآفلین باش
شناسای کواکب آفرین باش

الٰه الشمس را باید ستودن
خسارت حاصل از شماس بودن

زهی دولت که رو آری سوی حق
زنی بر غیر استغنای مطلق

باستدلال صانع راه جوئی
براهِ حجت کشفی بپوئی

شنیدم از خداوانی خدابین
که استدلالیان زانست چوبین

زعقل ار آمدی این کارسازی
ز اهل راز بودی فخر رازی

دل تو گر ز زنگ سینه صافی
یقینی کان مقدر است کافی

حدیث فخر رازی وان دلائل
که آید پیل دهقانش مقابل

اگر گاهی شنیدی آفرین کن
بر آن دهقان با دانش قرین کن

ز تقلید ار توانی بگذر آخر
ببرهان شهودی بنگر آخر

سلوک و جذبه باید هر دو باهم
که سازندت باین اسرار محرم

سلوکت گر بود بی جذبه در راه
نگردد راه طولانیت کوتاه

اگر رخش سلوکت مرکب آید
لگام و زین آن از جذبه باید

چو باشی سالک مجذوب یا عکس — فتد بر تو ز نور کبریا عکس

ز برهان عیانی گردی آگاه — بکام خویش یابی راه باالله

کشائی دیدهٔ الله بین را — به بینی دولت عین الیقین را

رهِ علم الیقین بگذار و بگذر — برآر از طارم عین الیقین سر

اگر پرسند من این الی عین — جواب آن من العلم الی العین

گر از عین الیقین برتر نهی پای — کنی بر ذروهٔ حق الیقین جای

پس از اتمام این سیرت درین راه — بود سیرت من الله والی الله

چو داری صد نیاز اینگونه حاجات — برآور دست از بهر مناجات

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

الهی جرم ما از اندازه بیرون — ز معلومات و مخفیات افزون

از آن آتش که پیدا گشته شیطان — شراری ز آتش جرم منست آن

چو دریائی گناهم قطرهٔ داد — سنجر شار از آن گل صد چو شداد

بیابان در بیابان بین جرایم — سر افتاده دران حیران و هایم

بیابانهای آنرا هیچ حد نه — کم از ریگ بیابان در عدد نه

نهالی را که در بستان آمال — بآب ذوق پروردم به سال

معاصی آمد آخر میوهٔ آن | فزون آن میوه از برگ درختان

دریغا مو سپیدم ور گنه شد | سپیدم مو ولی رویم سیه شد

بشرب ساغر صهبای عصیان | طبیعت گشته معتادم بدانسان

که از بس التزام من بآن می | فزون شد لذت آن در رگ و پی

بمیزان خرد چون دهر سنجید | گناهانی که از ما عاصیان دید

فلک یک پلهٔ بهر آن ترازو | زمینش پلهٔ دیگر بیک سو

دران پله کواکب گشته پاسنگ | درین پله گناهانم بصد رنگ

شد آن پله بسی بالا و این پست | ز ثقل جرم من بر خاک بنشست

خداوندا تو غفار و غفوری | بحلم خویش ستار و صبوری

من بی دین گنهگارم سبکار | بداندیشم بد آئینم بد آثار

چو در علم ازل دانسته حالم | چه می پرسی ز افعال و خصالم

وجودم دادی و رزق فراوان | چه گویم از دگر افعال و احسان

کنون هم رحمتی در کارم آور | ز جرمم دیده و دانسته بگذر

ز بحر مغفرت یکقطره خواهم | که سازد پاک از جرم گناهم

عذابم گر کنی هر هفت دوزخ | کفایت کی کند بر هفت دوزخ

مگر یک دو زرخ از بهر سیاهی — مرا آنجا بسوزی و گدازی
وقود آهنه ناس و حجاره — وقود این بود پولاد پاره
بفضل تو پناه از قهرت آرم — پناهی غیر فضل تو ندارم
شفیعم گر نباشد پیش تو کس — بدرگاهت شفیعم بیکسی بس
ولی امید آن دارم ز احمد — که از بهر شفاعت خواهد آمد
گناهم گر بود چون کوه البرز — بختم المرسلین یارب بیامرز

در نعت سید المرسلین

محمد کابتدای آفرینش — بذاتش بود نزد اهل بینش
نبی او بود آندم ختم یٰسین — که آدم بود بین الماء والطین
پسر از روی صورت بو البشر را — پدر از راه معنی آن پدر را
نهال کون را در باغ عالم — نه تخمی غیر از وی میوهٔ هم
یتیم اما پدر ملک و ملک را — تولد از وی آبای فلک را
نخوانده درس اما بود امی — بصورت نی بمعنی بود امی
نبی آمد امام و عالم الخلق — طراز خلعت شاهیش در رونق
ولی او آمده درجی پر از در — ز علم اولین و آخرین پر

بنزد علم او از جهل مشحون ‎ ‎ همه گنجینهٔ علم فلاطون

ولی لقمان که بوده بحر معنی ‎ ‎ ز بحر حکمتش جز قطرهٔ نے

عجب طرح نکو انداخت در دین ‎ ‎ که مطرح است از و دین های پیشین

ز رب العزتش آورده جبرئیل ‎ ‎ کتابی ناسخ توریت و انجیل

چو استاد ازل زان نکته میخواست ‎ ‎ قلم کرد از پی تحریر آن الست

در اول امتحان آن قلم کرد ‎ ‎ کتاب عیسی و موسی رقم کرد

زبانِ او کلیدِ گنجِ حکمت ‎ ‎ لبش مرجان گوهر سنج حکمت

دلِ او لجهٔ امواج معنی ‎ ‎ بهر جانب زده امواج معنی

کلامش موجهٔ آن لجهٔ ژرف ‎ ‎ نصیب هر یک از وی در خور ظرف

رسید و میرسد فیضش بسی را ‎ ‎ بقدرِ قابلیت هر کسی را

نموده لطفِ او امدادِ هر شے ‎ ‎ ولی بر قدر استعداد هر شے

جمالش حسن بیچون آلهی ‎ ‎ رخش مرآت انوار کماهی

بهارستانِ خوبی عارض وی ‎ ‎ گل از رخسارهٔ اش یکقطره خوی

پی نظاره اش شد آفریده ‎ ‎ بمردم دیده و مردم بدیده

بدیدارش ببین دیدار بیچون ‎ ‎ ز گفتارش شنو گفتار بیچون

خوشا چشمی که آن رخسار دیده — چو سرمه خاکپایش برکشیده

بلند آن سر که در پایش فتاده — خوش آن لبها که پایش بوسه داده

زهی گوشی که گفتارش شنیده — بسلک شمع در پایش کشیده

بحمد الله که ای محبوب عالم — ندارم جز غمِ عشقِ تو همدم

خوش آن دل کز غم عشقت حزین است — ز سوز عشق آهش آتشین است

بعمر خود بعمرک یا محمد — مرا جز عشق آئینی نیامد

اگر جان در رهِ عشقت نبازم — چه سازم یا نبی الله چه سازم

بحمد الله بعشقت زنده ام من — ز عشقت زنده پاینده ام من

اگر بود گنهگاری چو من کس — غم عشقت شفاعت خواه من بس

ترحم یا شفیع المذنبین کن — برین غرق گنه یوم الیقین کن

بحال همچو من گم کرده راهی — نگاهی یا رسول الله نگاهی

بحق آن شب پرنور وهّاج — که بالاتر ز عرشت بود معراج

که روز تیرهٔ گمراهی من — بانوار هدایت ساز روشن

در صفت معراج

شبی مشکین تر از زلف نکویان — سواد او خط خورشید رویان

همه اسباب فیض او مرتب
هو اللیل آمده سوگند آن شب

همه روز آرزومند آفتابش
فروغ نور بیچون ماهتابش

نه در شامش شفق بر آسمان بود
بظاهر آتش شوقش نهان بود

مهی کز طلعتش آتش برافروخت
فلک از آتش شوقش همیسوخت

گدا این آن مه است آن پادشاه است
که از خیل رسل او را سپاه است

محمد آن پناه دنیا و دین
امام المرسلین ختم النبیین

دران فرخ شب آن ماه جهانتاب
ببرج ام هانی بود در خواب

بامر ایزد آمد جبرئیلش
که تا خواهد درین ره شد دلیلش

بآواز پر جبرئیل بیدار
شد از خوابش دو چشم مست هشیار

شتابان مرکبی همره آورد
براقش نام برق آسا هوا گرد

براق او بسرعت آنچنان بود
که پیش او زبون رخش گمان بود

اگر رخش گمان جائی دویدی
براقش پیش ازو آنجا رسیدی

نظر از دوربین هر جا فتادی
قدم پیش از نظر آنجا نهادی

چو بر پشت براق آن شاه بنشست
عنان آن تکاور آنچنان جست

که چون پای زمین مکه برداشت
سر اندر مسجد اقصی برافراشت

وز انجا چون سوی افلاک بشتافت — ز اهل هر ملک تعظیم بایافت

همه سیاره ها اقبال کردند — ز پابوسیش هم استکمال کردند

ثوابت از قدومش شاد و خورم — براه خدمتش پا مانده محکم

ز سقف عرش چون بگذشت برتر — رفاقت ماند از ناموس اکبر

بد انجا گفت جبریل سر آمد — که دامان وصالش بر سر آمد

جو اهل درج را از زینت و زین — گرفت افراخت درج قاب قوسین

از انجا هم ترقی نقش لبسته — فراز تخت سلطانی نشسته

کلام ایزد و گفتار او هم — میسر شد زهی شان معظم

چو آن شب زان سفر برگشت دیگر — با نوار عجیب آمد منور

چو باز آورد سوی حجره اش سو — بجنبش بود زنجیر در او

چو سوی خوابگه رجعت نموده — هنوز آن جای خوابش گرم بوده

باسرار یکه آن شب گشته محرم — ندانند کس جز او والله اعلم

شب معراج در بزم محمد — تجلی شمع افروزش در آمد

نتاب پرتوی از شمع آن بزم — نگر از شمع بزم پیر خوارزم

در منقبت پیر خود

زهی پیری که پیران طریقت | مریدانند او را در حقیقت

کنون روشن شده زان عالم آرا | چراغ بزم نجم الدین کبرا

شه فرخ فر تخت ولایت | مه تابندهٔ اوج هدایت

ازو سرسبز و خرم باغ عرفان | که آمد نوبهار آن گلستان

قوافل بر قوافل در ره عشق | قلاوز در قلاوز در ره عشق

نماید ره ز نیرنگی به نیرنگ | روان صد چشمه سازد از دل سنگ

جلالش نیست خالی از جمالش | جمالش نیست خالی از جلالش

مظاهر ذات حق اندر صفاتش | اتم و اجمع آن جمله ذاتش

ازو واضح همه اطوار تکوین | ازو اصحاب تلوین را تمکین

کمال الدین حسین آن مرشد حق | که حق او بود ارشاد مطلق

درین ره مرشد حقائق آمد | که ثانی علی سابق آمد

علی ثانی آن سید علی کوست | برون آرندهٔ مغز دل از پوست

بجرم بودن راز نهانی | علی مرتضی را دست ثانی

علی ثانی آن سلطان عالم | علی نام و ز اولاد علی هم

چه اسرار علی ازوی عیان شد | علی ثانی او را نام ازان شد

خلافت از وی او را بقصور است — اگر شاهیش گویمش چه دور است
امام العارفین و قطب اقطاب — علی ثانی او را گشته القاب
رساند در دماغ تو سحرگاه — نسیم روضهٔ آن گنت سولاه
کند آگاهت از راز درونے — که آمد مظهر پیر ساونے
براه کشف تو دانا و بینا — دلش پر نور از دست اشعیا
بحمد الله که ما را پیشوا اوست — براه عشقبازی مقتدا اوست
همیشه با غم عشقش دلم شاد — ز غمهای دو عالم جانم آزاد
جز این غم صرفیا همه سیادت — الٰهی بیش بادت کم سیادت
امید است آنکه این غم آخر کار — کند از اسرار پنهانت خبردار
عراقش مولد است اما بجباران — مزار و مدفن آن قبلهٔ جان
همیگو بنا سیر ربع مسکون — بصورت از دو کرت او کرده افزون
بمعنی در نوردیدی بیکدم — همه روی زمین و آسمان هم
دمی منزل گهش عرش و گهی فرش — مساوی گشت او را عرش تا فرش
تنش زیر زمین سرچشمهٔ آسای — گرفته خود براوج نه فلک جای

در تعریف عشق حقیقی

دلا آگہ ز اسرارِ الٰہی — نگردد ہیچ کس ہرگز کماہی

بجز عشقی کہ داری دین برانداز — نباشد رہنمائے کعبۂ راز

بعشق اسرارِ عرفانست پیدا — بعشق است عالم و آدم ہویدا

بانیمعنی رسیدن کی توانی — اگر حیت آن عرفان بدانی

براہ عشق رو گر تو بخواہی — کہ یابی رہ باسرار الٰہی

بقدرِ حال خود ہر عشق بازی — تواند یافت آگاہی ز رازی

کسے را گر نباشد عاشقی کار — بود چون صورتِ آدم بدیوار

بعشق انسان تواند بود انسان — وگرنہ صورت بی معنی است آن

نباشد عاشقِ از دو گرفتار — بہشت و حور و غلمان را خریدار

بود عاشق بری از شر و از خیر — فان الحق یار یحرق الغیر

اگر عاشق بود در عشق صادق — یکی خواہد شدن معشوق و عاشق

گر از بند خودی وارستہ باشی — بقید عاشقی پالبتہ باشی

ندارد قید عشق الا مجرد — مجرد از دو کون اینجا مقید

شرابِ عشق بخشد جاودان سُکر — ولیکن موجب ہشیاری آن سُکر

جنون عشقت ار دیوانہ سازد — ترا در عاشقی فرزانہ سازد

گر از عشقت بجز دیوانگی نیست | جز این دیوانگی فرزانگی نیست

بپای عشق از زنجیر دارند | ز زلف همچو زنجیرش برآرند

ز جام عشق مستان هوشیارند | بهم دیگر جنون و عشق یارند

بدست و پاش زنجیرش جنونیست | پر از موج مسلسل بحر خونیست

نه زنجیر است در پای محبان | کتاب عشق را شیرازه است آن

نگو گر بنگری بی عشق کس نیست | بغیر از عشق کس را همنفس نیست

سرایت کرده است او در همه چیز | در افلاک و کواکب در زمین نیز

فلک سرگشته دائم در ره عشق | لباسش نیلگون در ماتم عشق

گشاده دیدهٔ خود را ستاره | بحیرت شب همه شب در نظاره

زمین پامال گشته در ره عشق | شده پیوسته فرش درگه عشق

ز عشقش کوه اگر آگه نبودی | بروی آب چون شاهین نمودی

سحاب اندر هوای عشق گریان | ز سوز اندرونش سینه بریان

از آن سوز درونش شعلهٔ برق | فتاده شعله اش از غرب تا شرق

تصورهاست ظاهر عشق چون ابر | گهی آهو گهی فیل و گهی ببر

ز نیرنگی عشق این رنگها بین | بالوان محبت گشته رنگین

Jammu & Kashmir University Library
Accession No. 62467

بکوی عشق گرده کوه مسکن — نشسته سر بجیب و پا بدامن

دلش چون گشته صورت بسته آن — عجائب چونکه زیب تاج سلطان

ازین غم سر بصحرا داده هامون — دروا از لاله‌ها دلهای پرخون

جمادات آمده از عشق محکم — ز بالا تا به پستی اندرین هم

درون آتش این مشقت پنهان — برون آن سیه فام از تف آن

نبات و لاله‌ها از عشق برپا — کشیده در محبت سر بدعوی

بسر دست چناران ماتم عشق — همه تن بید لرزان از غم عشق

بقتل بید برگ از دست خنجر — ز حکم عشق اگر گاهی کشد سر

ازین غم گشته مجنون سرو رعنا — زد و ز سبزه‌اش زنجیر بر پا

ازین غم سینهٔ گل گشته صد چاک — ازین اندوه سنبل خفته بر خاک

بر آمد تا که مست لاله بلبل — نهاده دل بداغ و داغ بر دل

ز خار از عشق ناوک بر دل شاخ — از آتش هر طرف سوراخ سوراخ

ز هر سوراخ او سر کرده بیرون — بهم جمع آمده صد قطرهٔ خون

گروهی از ملک پیوسته قائم — بحیرت مانده در عشق اند دائم

گروهی از هوای طاقت عشق — همیشه مبتلای طاعت عشق

زعشق ابلیس روی از طاعت غیر — اگر وانیار بودش روی از خیر

نه جن ونه بشر از عشق خالیست — ولی شان بشر در عشق عالیست

دریغا از بشر جمعی چنانند — که طرز عشقبازی می ندانند

یکی را عشق سلطانی وخانی — یکی را عشق الفاظ ومعانی

یکی عشق تجارت پیشه کرده — زیان وسود آن اندیشه کرده

یکی عاشق زراعت را همیشه — جز این او را نه اندیشه نه پیشه

یکی با حرفه گردیده عاشق — بعشق یک صنم پیوسته صادق

یکی عاشق صلوٰة وصوم وحج را — بکار عشق ازان جنة فرح را

یکی مجنون عشق خوبروئے — پری رخسارهٔ زنجیر موئے

گذشته از دو عالم در هوائش — نشاط او زعشق غم فزائش

زشوقش همدم او ناله وآه — کشیده دمبدم فریاد جانکاه

علی هذا القیاس ای دانش آموز — بطوری گشته هر یک دانش اندوز

در اول گر نباشی مرد این عشق — نیابی در دستار از ورد این عشق

ازین اطوار طوری را بیاموز — که آمد عشق هیچونت جگرسوز

ازین اطوار مگزین توبه زنهار — بجز عشق بتان ماه رخسار

بآن عشق آخر این عشقت ساند ترا از بند آب و گل رهاند

رخ خوبانت آن آهسته آید که در وی حسن بیچونت نماید

شب معراجت آید زلف دلبر شب قدر تو آن خط معنبر

ز فرق آور رهِ روشن لظلمات سوی آبحیات چشمهٔ ذات

ازان فرقت نماند هیچ تا فرق نهندت افسر توحید بر فرق

جبین و عارض آن غیرت حور نمایندت عیان نوراً علی نور

ز ابرو دلیش رسی در قاب قوسین ز چشمش بگذری از علم در عین

ز خالش نقطهٔ وحدت ببینی ز کثرت دامن دل باز چینی

الف از بینی وی از دهن میم کتاب از خط او بر صفحهٔ سیم

وران طبیعت رسد ام الکتابت که خواند از حقایق باب با بت

ز ضحک الهت آن لبهای خندان کنند آگه اگر باشی سخندان

درخت وادی ایمن ز قدش ببینی شعله زن از شمع خدش

ز دست او ید الله ظاهر آید ز انگشت اصبع الرحمان نماید

توانی بردن از ساق خوش وی لبس یکشیف عن ساقه پی

قدم چون بر تو ماند دائی آندم که چون ماند قدم حق در جهنم

دگر خود نبود آن دولت میسر | که هیچونت شود ظاهر ز دلبر

همین دولت بس از عشقت بکاست | که باشد عاشق اندر دهر ناست

اگرچه عشق تو باشد مجازی | همین کار تو باشد عشقبازی

مباش اصلا بعالم جز غم عشق | بهر جا سر درآور عالم عشق

اگر از عشق داری عشر یک ذرد | بدلداری توان گفتن ترا مرد

دگر هر چند آن دردت بود بیش | به بینی در خور آن مردی خویش

غلط گفتم چه جای مرد گفتن | که نتوان گفتنت نسن ای کم از زن

نگر در رابعه رخسار کاهی | چسان گردید از عشق الهی

ببین شیرین و عذرا و زلیخا | چگونه گشته انداز عشق شیدا

نه تنها داشته مجنون غم عشق | که لیلی نیز بوده همدم عشق

بعالم قصهٔ آنهاست مشهور | بجز عذرا که حالش ماند مستور

درین ایام میخواهم که آنهم | بیاید شهرت از کلکم بعالم

نویسیم قصهٔ عذرا و وامق | که بوده هر یکی معشوق و عاشق

ولی اول زبان خامه را تر | بسازم از شراب روح پرور

خطاب بساقی کوثر

بیا ساقی بیار آن دختر رز … گر عقدش نیست با زاهد مجوّز

که روح او بود عاشق نه زاهد … ولی عقدش نزد به روی شاهد

بمهرش هیچ نقدی نیست لائق … بغیر نقد عشق و هوش عاشق

دو کس باید گواه عدل ناچار … مغنی و نگار لاله رخسار

بیا ساقی بده آب مذابی … که یابد گوهر جان آب و تابی

نگین لعل خاتم ساغر زر … در و اسم سلیمانی مقرر

ولی هر عکس مهر اهل عالم … نگین بخطی از خط بخاتم

بجز این مفهوم آن حالی که عیسی … باستحلال باده داده فتوی

بیا ساقی بجولانگه در آور … کمیتی برق سان بل گرم رو تر

کمیت تیز رو رهرو نام آن می … دوان در کوچه تنگ رگ و پی

چه گلگونی که نام اوست باده … ز رخش چرخ در تندی زیاده

بیک جنبش بصحن جان نهد سم … بصحن آید کند هر دو جهان گم

بیا ساقی بده آن آتشین آب … که نام او شباب است و حی ناب

دو چند آن طرفه باهم مختلف خوش … بآتش آب و با آب است آتش

از و آتش بخرمنگاه شهوت … از و سیراب لب‌تان محبت

ازو بر آتش حرص و هوا آب — ازو آتش در آب چشم احباب

مزاجش خشک و او خود تر سراسر — جز این آتش نباشد آتش تر

بده ساقی شراب تلخ و نوشین — که بر کام دل تلخست شیرین

ز تلخی عقل و جان وی را آشوب — ز شیرینی چو لعل یار مرغوب

لبا سیراب کامد تشنهٔ او — دمادم تشنهٔ او تشنگی جو

بمیزان عطش را هم نهایت — قدح کش شاکر اما بی شکایت

بده ای ساقی آن آب ترش را — که شیرین آمده ارباب هش را

ترش اما غذای جان شیرین — با وصل همه لبهای شیرین

لب شیرین چو گردد زان ترش تر — بریزد در تکلم قند و شکر

ازان آب ترش لعل شکر را — بود اسکنجبین صفرای دل را

بیا ساقی ز راه لطف بشتاب — کرم کن جرعهٔ زان بادهٔ ناب

که عائد گردمی بخشد حضورم — دهد در عین بیهوشی شعورم

ازو در حالت سکرم بود صحو — کند محوم خود بل محو بر محو

ازو چون محتسب یکقطره ریزد — بخونریزی او قاصد ستیزد

بیا ساقی خدا را قحبا بی — نشاط افزا بود مارا شرابی

بیار

شرابی همچو آب زندگانی | که می بخشد حیات جاودانی

بریزم جرعهٔ زان باده بر خاک | مگر روید نی زان خاک نمناک

ازان نی خامه خواهد بود لائق | بشرح قصهٔ عذرا و وامق

آغاز داستان وامق

دلا رو کن سوی فیاض مطلق | که فیضش دائما عام است الحق

تهی از فیض او کس در جهان نیست | مکان همچون مکین خالی ازان نیست

ولی با هر مکانی فیض خاص است | کسی دریابدش کز خود خلاص است

بود در هر مکان از لامکان فیض | تفاضل در اماکن هست ازان فیض

پیمبر کرد ازان سوی یمن رو | که رحمانی نفس دریافت زان سو

زمین مکه را فیضی است عالی | بفیض لایزالی یثرب اولی

یمن را فیض رحمانی است غالب | همیشه ساکنانش را مطالب

دلیل صدق اگر خواهی برین حال | حدیث مصطفی آمد برین دال

یمانی گفت ایمان را پیمبر | زهی شاه یمن الله اکبر

چو شاهان را لقب ظل الله آمد | عیان فیض یمانی از شه آمد

ز سلطان یمن فیض الهی | بسی ظاهر شد از شاهی

شهی پیش از من و تو در زمین بود	ز فیضش شهره چون دُرِّ عدن بود

شهنشاه نکوروی و نکورای	بفیض لایزالی عالم آرای

ز فیض کبریائی بی‌تکلف	زمین تا حد روش در تصرف

سپهر دولت دنیا و دینش	عیان نورِ الٰهی از جبینش

ز فرقش افسرِ شاهی سرافراز	ز بالش خسروانِ تخت انباز

رواق او ازین نُه قصر برتر	بزیر سایه‌اش خورشید انور

اگر دیدی فلک سوی درِ او	فتادی تاج خورشید از سرِ او

سپاه و خیل او افزون ز انجم	ز حد بیرونش اسباب تنعم

سرِ گردنکشان در انقیادش	مرادات دو عالم بر مرادش

مرادی که خواهد در جهان دل	بغیر از یک مرادش بود حاصل

مرادی کان نبودی حاصلِ او	ز بهر آن شدی پرخون دلِ او

نبوده آن مرادش غیر فرزند	ز بی‌فرزندی او را دل بغم بند

پسر بوده تمنای وی و بس	که بنشیند بجای او دگر کس

همه عیشش ز نابوده پسر تلخ	خیالش تلختر بودی ز هر تلخ

عجب نخلی کشیده بر فلک سر	ولی بی‌میوه چون سرو صنوبر

چو کوه اندر وقارش رتبه عالی — ولی آن کوه از لعلست خالی

کم از بحری نبوده ایستاده — ولی بحری که زو دُرّی نزاده

برفعت آسمان اما نزد سر — ازو چون آسمانِ اطلس اختر

شهنشه بود القصه درین غم — که بی فرزند باشد او بعالم

که ننشیند بجایِ او پس ازوی — نخواهد یاد کرد اصلا کس ازوی

چو فرزندی نماند یادگارش — بالحمدی نخواند روزگارش

زمالش حُرّهٔ و مملوک بسیار — همه به طلعت و خورشید رخسار

زمینهایش سراسر نرم و هموار — همیشه شغل تخم افشانیش کار

ولی تخمی که افشاندی ندیدی — ازو شاخی که از وی میوه چیدی

بجُست از اهل تقوی چارهٔ کار — که این قوم اند از همت مددگار

بهمت کارساز است آن صفاکیش — که بیرون آمده از هستی خویش

زخود فانی و باقی از خدا ماند — بعالم از همه عالم جدا ماند

صفات حق ازو گردید ظاهر — برِ اظهار کنوز غیب قادر

بفیض لم یزل فیاض دائم — بتدبیر امورِ خلق قائم

بعالم حاکم و صاحب تصرف — نظام عالم ازوی بی تکلف

براحیاء و ممیت اقتدارش — بعزل و نصب شاهان اقتدارش

شد القصه شهنشه بهر این کار — بعالم اینچنین کس را طلبگار

چو سیاحی زجائی سیر سیارے — سوی خویشش باحسان میکشیدے

اگر او خود نبودی مرد این کار — ولیکن بودی از مردان خبردار

ازو پرسیدی این مردار تلطف — نشان اینچنین صاحب تصرف

در آخر گفت سیاحی نشانش — ولی دور از زمین جای و مکانش

چو آن سیاح دادش این بشارت — بشهری دورتر کردش اشارت

شهنشه بعد از آن اعزاز و اکرام — فراوان دادش از شکرانه انعام

بپیش افگنده سر برپای برخاست — بخدمت عذر تقصیرات درخواست

چو فارغ گشت ازو عزم سفر کرد — سوے شهری که سیاحش خبر کرد

داستان ترک تاج و تخت کردن بادشاه و بر آمدن بلباس گدا

سپاس بیقیاس آن مفضلی را — که او آسان کند هر مشکلی را

اگرچه بحر فضلش بیکرانست — ولیکن صنعتش جاری چنانست

که باید ز سوی اسباب کردن — بدین مفتاح فتح الباب کردن

بعالم از همه اسباب دیگر — علو همت آمد کارگر تر

زعالی همت شه چون نشان یافت — بسوی ملکش عنان عزم بر تافت

که بد آوارگی از کشور خود — هوا را کرده بیرون از سر خود

برادر را بجای خود نشانده — ولی جز نائب خویشش نخوانده

ولایت را بآن نائب سپرده — بلشکر داریش تعلیم کرده

طریق عدل و دادش کرده تعلیم — کلید گنجهایش کرده تسلیم

نهاده در خزینه افسر خود — کلاه فقر داده بر سر خود

برآورده قبای شاهی از بر — ندیده کسوتی از ژنده بهتر

کمر بر ژنده درویشانه بسته — بطرز بیکسی نقشش نشسته

بیک دستش عصا از چوب زیتون — که میگویند آن چوبیست میمون

بدست دیگر ابریق پر آبش — ولیکن دیده ها پر خون ز آبش

ز شهر خود باین صورت برآمد — براه مقصد جانی درآمد

بصحرا چون قدم در راه بنهاد — پر از خون آبله در پایش افتاد

نبودش آبله در پا ز محنت — زده پا بر سر صهبای عشرت

فگنده کلهٔ قید تن از غم — بخاک آن گام او از تلخ ماتم

کف پایش که گلبرگ تر آمد — عجب کز برگ گل غنچه برآمد

قدم زان آبله در راه محنت — زده بر خیمه و خرگاه همت

چو طی آن رهِ تفتیده میکرد — چو پای خویش آهی می برآورد

عجب راهی همه جنگل بجنگل — بران ره مالکِ دوزخ موکل

دد و شیر جنگلهاش معمور — دران بوم اژدها و مار و هم مور

تیز و آب نالش بحرِ عمان — بشیرینی لبان آب حیوان

عصای او که بودش حربهٔ اری — بدفع سوذیانش کرده یاری

بره چون مار و اژدر روی بنمود — عصای او عصای موسوی بود

پلنگی راهِ او بگرفت روزی — دم او شعلهٔ آفاق سوزی

دو گوش آن پلنگ از غیب دستی — گرفت و داد در گوشش شکستی

گرفت و گوشش از وی دور انداخت — هراس راه سر و پا کار خطر ساخت

دران ره بود بحری با صد امواج — که بیم در تلاطم داشت امواج

عصا داد اجرتِ ملاح کشتی — ولیکن سست بود الواح کشتی

بیک موجی که آمد چون نهنگی — شکست الواح کشتی بیدرنگی

بگردابی عجیب افتاد سلطان — تو گوئی صورتی ماندست بیجان

گهی موجش فرو بردی بدریا / گهی کشتی بروی آب پیدا

بناگه گشت دستی ظاهر از غیب / ز غیب آمد ید بیضا بلا ریب

گرفته دست وی بردش بساحل / خلاصش کرده زان طوفان هائل

براهش مشکلات طرفه افتاد / که یاد از هفتخوان رستمش داد

پس از رنجی که مهلک بود و جانکاه / چو کرد از فضل بیچون قطع آن راه

رسید آنجا که بود آن فیض گستر / که اصحاب صفا را بود سرور

بیک نظارهٔ روی نکویش / ظهورش کرده جبهه البدر رولیلش

چو بر دستش نظر انداخت بشناخت / که این دستش خلاص از بحر برساخت

یقینش شد که این غوث زمانست / ز ارباب تصوف در جهانست

بخاک آستانش رخ بمالید / ز درد و غصه پیش او بنالید

بصد عجز و نیاز و خاکساری / بعرض او رساند از روی زاری

که ای لطفت دوای دردمندان / ز تو حاصل مراد مستمندان

لبان خشک در امساک باران / ز تو باران چو از ابر بهاران

توانی زنده کردن مرده را / بهشتی کار دوزخ کرده را

هنوز این دیده رخسارت ندیده / چو سرمه خاکپایت ناکشیده

گرفته دست من در وقت تنگی | خلاصم کردی از چنگ پلنگی

بدست لطفت این کشتی شکسته | ز بحر هالک امواج رسته

چو اکنون دیده ام روی نکویت | منور گشته چشم من ز رویت

بود اولی که باشی دستگیرم | وگرنه بر سر راهت بمیرم

همه عالم بمطلوب دل تو | تمناهی جهانی حاصل تو

تمنایم ز تو غیر از پسر نیست | جز انیم هیچ مطلوب دگر نیست

ازان رو نیست مطلوبی جز انیم | که او باشد پس از من جانشینم

کنیزان و خزائین دارم اما | نداده هیچ نخلم میوه خرما

غمم جانکاه بر من گشته بسیار | ز آه آتشین و نالهٔ زار

چو آن صاحب تصرف دید حالش | موافق دید حالش را بقالش

جوابش داد از روی ترحم | که خجلت ناید از اخیار مردم

سپاس آن کن که خانه خالیست | تکلف بر طرف کاشانهٔ تست

بپای چاک چاک من نظر کن | نشین و خارها از پا بدر کن

ز لطف ایزد امیدت تمام است | ازان درگاه نومیدی حرام است

بالماس ترحم چون بدینسان | گهرها سفتش آن دریای احسان

ترا لطفش کجا محروم سازد | که هر درمانده را مے نوازد
گرفته حجرهٔ در خانقاهش | که باشد روز چند آرامگاهش
پس از یک هفته دادش مژدهٔ نیک | که خواهد داد بیچونت پسر لیک
به تیغ عشق خواهد شد دلش چاک | ازین غم باشد او را دیده نمناک
گلی خواهد شگفت از گلشن او | ز غم صد چاک در پیراهن او
ز برجش گرچه خورشیدی برآید | ولی از ذرهٔ سرگردان تر آید
ز کان او برآید لعل نابے | برآن از آتش اندوه تابے
برآید از زمین لعلی جگر گون | ولی همچون دل عاشق جگر خون
از و این مژده را چون شاه بشنید | اگرچه از طرب چون گل بخندید
ولی صد خار غم در دل خلیدش | خبر چون زابتدای او شنیدش
چو شمعش گریه با خنده مصاحب | ولیکن خنده اش بر گریه غالب
چو رو بنماید آن مطلوب جانی | گل باغ نشاط و کامرانی
بدل گفتا که فرزند است مطلوب | بحمد الله که خواهد روی بنمود
اگر ناگه فتد در دام عشق | دلش گردد گرفتار غم عشق
عزائم خوان یکی خواهیمش آورد | که آن غم از دلش خواهیم بیرون کرد

به انسان داد داد افسونگری را که در شیشه کند دیو و پری را

بمجنون کارگر افتد فسونش غم لیلی رود از دل برونش

چنان سازد فراش نام لیلی که گر گوئی باو پیغام لیلی

بگوید کیست لیلی و کجائیست نه ربطم باوی و نی آشنائی است

عزایم را اگر خواند بفرهاد بعمر خود ز شیرین کی کند یاد

کسی گر خواهد او را عشق پیشه ز خشم او را زند بر فرق تیشه

بدینگونه چنان لبست است بنیاد دل خود را تسلی شاه میداد

ز بعد رخصتش آن غوث اعظم ردای خویش داد و رخصتش هم

بگفت ای شاه فرزندیکه خواهی تولد یابد از فضل الهی

در اول کن لباسش این ردایم که بروی باشد آثار و عزایم

همین آن ردا را آخر کار پس از رنج و غم و اندوه بسیار

درآید در کنارش دلبر او قبای خسروی هم در بر او

گرفته در کنار خویش معشوق کشد در بادشاهی سر بعیوق

کشد آخر می از جام شهادت که باشد روز حشرش این سعادت

ترا هم این ردا زان راه مشکل بشهر خود رساند شاد و خوشدل

شه آخر زین بشارت شادمان شد / ز دالیش را لسبب روان شد
یاران راهی که آمد باز برگشت / ولی زان مژده پس خوشحال بگذشت
نه در بحرش رسیده هیچ آسیب / نه در برش چه در بالا چه در شیب
مثال سالک راه طریقت / که خواهد جا بایوان حقیقت
بوقت رفتنش زین سو بدانسو / دهد در هر قدم صد مشکلش رو
چو خواهد باز برگشت از همان راه / پی ارشاد در وارد من الله
نخواهد هیچ مشکل در رهش بود / بسرعت خواهد آن ره باز پیمود
بحمد الله که کرد آخر شهنشاه / باسانی چو سالک قطع آن راه
چو پیمود آنچنان راه خطرناک / بغیر از رنج و محنت چست و چالاک
خبر از مقدمش در شهر افتاد / مگر باتقف دران شهر این خبر داد
بشهر آیین سلطانی بستند / گل اندامان بدو کاهنا نشستند
بدیبای فرنگی و خطائی / که بود است اندران صورت نمائی
قرین کوچه و بازار گشته / گلستانی در و دیوار گشته
کشیدند آنچنان صورت بدیوار / که صورت خانه چین گشته بازار
ز بس صورت که آنجا نقش بربست / نداند کس که بیجان صورتی هست

گذشته ساده گویا بیازار   چو دیده صورت شیری ببازار

ز وهم آنکه جاندار است این شیر   بر و آید کسی از جان شود سیر

بره درمانده پرسید بسیار   یکی گفتش بمن ده اجره دستار

گزین ره بگذرانم آنچنانت   که باشد در امان از شیر جانت

ازو دستار برد و گفت بگذر   مکن در چشم سوی شیر منگر

فقیر از شیر آخر آنچنان کرد   بیاران لطف و احسانش بیان کرد

چو شد گرم آن نوای شاه در شهر   همه در مقدمش در بست دهر

برادر را که بوده چشم در راه   که مانده کاسهٔ چشمش پی شاه

باستقبال او اول فرستاد   غلامان و کنیزان پریزاد

دگر تاج و لباس پادشاهی   همه اسباب سلطانی کماهی

بسی تنچاق و فیل کوه پیکر   کشیده هر یکی بر آسمان سر

باستقبال او خود رفت آنگاه   با اعیان و اهل شهر همراه

ز اعیان و افاضل صف آراسته   سراسر آنهمه از چپ و راست

روان با جاه و حشمت پیش پیشش   همه اخوان و فرزندان خویشش

پس او صد هزاران اهل عسکر   سراپا بر میان شمشیر و خنجر

چو نزدیک آمد آن شاه جهانگرد — نمایان شد ز فیلش اندکی گرد

نهاده هم با شتر هم با استر — بسی صندوقهای نقره و زر

ز پا انداز او رنگین زمین شد — مشبهٔ اطلس چرخ برین شد

چو چرخش کوکب از دینار و درهم — که هنگام نثار افتاده برهم

برادر شد پیاده پا ز سر ساخت — سر خود را بزیر پایش انداخت

سر او را که شه بر عرش افراشت — ز پای خود بدست لطف برداشت

روان شد شه سوار آنها پیاده — نظر بر سمّ رخش او نهاده

اداهای خوش رقاص در رقص — همه اهل طرب را دال بر رقص

گهی پایش ز مستی بر زمین نه — زمینش جز سپهر هفتمین نه

گهی صد برگ گل افتاده بر خاک — ز آثار پی آن سرو چالاک

گهی پر پیچ همچون شاخ سنبل — برقاصی خط رفتار آن گل

گهی مانند سندل دور رفتار — گهی او خود در آن منزل پری وار

دم آسوده بودن آفت جان — دم گردندگی خورشید رخشان

شه و اصحاب مجلس سر بسر مست — ز مستی رفته ساقی نیز از دست

بناگه در همان مجلس نگاری — بخوبی سرو قدی گلعذاری

که بوده از نباتِ عمِ شاهی — بعقدِ خسرو دوران سپاهی

ز دیبای منقش پرده ساخت — میانِ شاه زاهلِ مجلس انداخت

نوایِ سازِ مطرب روح‌فزایش — فنِ رقاص هر دم در نمایش

همه سرگرم با رقاص و مطرب — همه با ساغر و مطرب مصاحب

پسِ آن پرده شاه و دختر عم — چو شهد و شیر گشته جمع باهم

ز پانش نیلگون لبهایِ دختر — بنفشه بر کشید از برگ گل سر

فراوان زهره با خورشید تابان — ولیکن زهره خورشید تابان

نهاده ساقها بر هم دو مشتاق — قیامت اتفاقِ ساق بر ساق

گشاده گلبنی از باد مستی — گزیده پیشه سرو زیر دستی

میان هر دو شاخش سرو آزاد — گهی کج گشته گاهی راست زان باد

ولیکن بوالعجب سروی که گویا — زیک شاخش بر آمد جوز بویا

شد از تحریک بادان جوز پنهان — درون غنچهٔ آن گلشن جان

گلی از نثار آن جوز بویا — برنگ و بوی بیهوشی مهیا

داستان تولد شهزادهٔ عذرا و نشاط و بخشش شاه یمن

Jammu & Kashmir University Library,
Accession No.

چو شب پیچید در هم فرش مشکین
بجای سنبل آمد برگ نسرین

همه از زیر آوردند جامه
کشاده گیسوی سیمای شمامه

چو خور عریان ولی از خز و دیبا
همه پر نور زیورهای زیبا

سهی قدان که بربستند زیور
به نیلوفر کشیده قد صنوبر

صبوحی در همانجا در کشیدند
نوای چنگ عشرت بر کشیدند

ز تاب باده و فر تاب حمام
یکی صد گشته رنگ آن گل اندام

سپهر از بهر شه طاس خور آورد
همه نو دسته اش را از زر آورد

به لاقی شه شوخی در آمد
که بوده از همه شوخان سرآمد

بدین فن می در آمد در کنارش
نهادی لب بلعل آبدارش

فلک روی مه و خورشید مخشان
بشست از آب استعمال ایشان

گر از اندام آن حر کی فتاده
زمانه عطر گل را مایه داده

چو از حمام فارغ شد شهنشاه
روان شد سوی قصر عشرتگاه

وزیران و حکیمان را طلب کرد
بایمائی بیان حال شب کرد

بگفت امشب که کام دل بر اندم
بکشت آرزو تخمی فشاندم

گمانم بل یقین من جز این نیست
که بی تاثیر تخمی در زمین نیست

حکیمان یافتند آن ساعت از شب
همه اسباب مطلوبش مرتب

همه گفتند تخم افتاده کاری
چو تخم گل ز ابر نو بهاری

سبارکباد گویانش ندیمان
پی تحقیق سیاره حکیمان

نشان آنکه او کاری فتاده
بهر ساعت بهر نسخه زیاده

ازین صحبت چو ماهی چند بگذشت
علامتهای تاثیرش یقین گشت

بدین امید شه را هم طربناک
ره عیش و نشاط از خار غم پاک

ازین خوشحالیش راشگری کار
رواج مطرب و رقاص و خمار

همی کان بود مطلوب دل و جان
چو آمد وقت طالع گشتن آن

حکیمان آمدند از راه تعظیم
ز اهل هیأت و اصحاب تنجیم

برای حکمت آن هر یک سبک رو
بطالع دیدن شهزادهٔ نو

جهان از جامهٔ عباسی از سر
درآمد تکمه‌های جامه از زر

شهنشه پردهٔ عباسیانه
بصحن خانه بسته درمیانه

حکیمان را برون پرده بنشاند
درون پرده نخل بارور ماند

بآن معصومهٔ آبستن شاه
مصاحب دایهٔ از کار آگاه

بگردش جمعی از حورا نژادان
ترنم گو همه خندان و شادان

چو نصفی رفته بود از شب بناگاه — بر آمد غنچهٔ آبستن شاه

بدان صبحی تولد یافت شاهی — طلوع از برج شاهی کرد ماهی

بشاهنشه زکان استنانی — خداداد آنچنان لعل یمانی

غزلخوانی پری رویان نمودند — غزلهای نشاط افزا سرودند

چو دایه ناف شهزاده بریده — پی پیرایش آن تیغ و دیده

که خدادی که او آن تیغ را ساخت — بعمر خود همیشه عشق میباخت

شود خاصیت آن تیغ ظاهر — که تیغ عشق ریزد خونش آخر

در حکمت حکیمانی که سفتند — بحسرت طالعش را بد بگفتند

که هم دیوانه خواهد گشت و بد حال — هم از شاهان اهل عز و اقبال

بگفتش آه خوش الحان شاه از آن گفت — از آن هم بسط شاه هم از آن گفت

پدر چون در کنار خویشش آورد — ردای غوث دوران پیشش آورد

درون آن ردا خود را در انداخت — لباس خویشتن از آن ردا ساخت

نکو گر بنگری این خرقه عادت — نمود آن اختر برج سعادت

که با شه گفته بود آن قطب الملل — که سازی این ردایش جامهٔ اول

فراش کرده چون آن پسر یافت — بکشف ایزدی آن قصه دریافت

از انرو چون لباس خود ازان یافت — بهر نوعی که او گفت آنچنان یافت

پی ارضاعش آمد دایهٔ نیک — دو پستان قبه‌های نور او نیک

گرفتار محبت بود عمری — طریق عاشقی پیمود عمری

مطیعش کرده گردون دلبر او — شد آن دلبر چو اختر شوهر او

ازان شوهر به پستان بود شیرش — که خواهد خورد طفل دلپذیرش

محبت خاصیت آن شیر بنمود — نه پستان جوی شیر کوهکن بود

بجوهرها مرصع چوب صندل — ز زرناب اطرافش بجدول

پی گهواره‌اش ترتیب داده — دران گهواره طفلک را نهاده

بهر حالت شه از وی شاد و خرم — بصد فرسنگ دور از درگهش غم

جهان را بوده آن شب چون شب عید — شبی کش از شب معراج تایید

برفعت قدر آن شب چون شب قدر — فزون از روشنی چون لیلة البدر

فلک او را دعا گویان که یارب — چون آن شب‌ها بسیار کیادش آن شب

پی شهزاده چرخ آورده از خور — برسم رونمائی طشت پر زر

داستان داد عیش و عشرت دادن پادشاه از نشاط فرزند دلبند

چو شد تخت زر خورشید پیدا | به تخت زر بر آمد شاه والا
بزیر پایهٔ آن تخت زر زین | وزارت پیشگان و اهل تمکین
فلک چون داشته آن رسم معمول | بطبع شاه نیز افتاده مقبول
وزیران و همه ارباب دولت | بر استیفای آن بستند همت
جواهر زیر پای شاهزاده | ز هر سو در شمارم چندان فتاده
که هم دریا و هم کان گشت خالی | در افغان هر دو از نقصان مالی
ازین غصه بکوهستان شده کان | چه بر سینه چه بر سر سنگ کوبان
بجست و جوی مال خود دوان بحر | بروی خود ازین غم کف زنان بحر
ز دریا سیل حسرت برده آرام | بموج اضطراب افتاده ناکام
شهنشه هم در مخزن کشاده | پی شکر قدوم شاهزاده
چه مخزن مخزنی از وصف برتر | ازو کان وام کرده نقره و زر
ز حصر عقل و حد و هم بیرون | خلافت یافته از گنج بیچون
ز حمالی یک صندوق آن گنج | قطار اشتر افلاک در رنج
چو بگشاده در مخزن شه دهر | صلای عام داده در همه شهر
توانگر یافت پیش از حرص خود زر | بر ولیش رفته حرص هستی زر

فقیر از وی برزداری بمعراج | نمانده هیچکس جز فقر محتاج
زدستش فقر و فاقه در شکایت | که بیکس مانده ایم و بی حمایت
چو فارغ گشت شاه از لطف و انعام | بیاران مشورت بنمود در نام
همه گفتند نام آن یگانه | نباید غیر آن غوث زمانه
توجه شه بباطن کرد یکره | بغوث وقت از صدق توجه
بخوابی کامده جزو نبوت | بروشد ظاهر آن صاحب فتوت
بخنده حقهٔ یاقوت بکشود | دُرافشان در تکلم گشت و فرمود
که وامق نام او در لوح دیدم | ز افواج ملایک هم شنیدم
چو شه بیدار گشت از خواب نوشین | بیاران فرمود شرح خواب دوشین
مبارکباد گفتندش از آن نام | که خوابت نیست جز اضغاث احلام
خداوندیکه انسان آفریده | دلش از عشق و عرفان آفریده
نخواهد بود صاحبدل جز انس | که عرفان کیش و عاشق باشد و بس
کسی کز عاشقی دردی ندارد | وزین غم چهره زردی ندارد
اگر انسان نگویمش عجب نیست | که انسان غیر عاشق را لقب نیست
ز غم وارسته غم پرورد عشق است | دوای هر دو عالم درد عشق است

کسی از اهل دردِ عشق باشد | که مادرزاد مردِ عشق باشد
اگرچه جای او گهواره بوده | اسیرِ عاشقی همواره بوده
اگر روزی ندیدی خوبروئی | بنالیدی و کردی های و هوئی
نخوردی شیر خونِ ناب خوردی | ز دستِ عشق پیچ و تاب خوردی
دهانش خشک گشتی و لبش نیز | ز سوز سینه بگرفتی تپش نیز
خراب و ابتر و دیوانه گشتی | بر او گهواره زندانخانه گشتی
مرصع مهدش از هر شبچراغی | نهاده بر دلِ شیداش داغی
نگاهش بر رخِ خوب او فتادی | ز گهواره برون از سر فتادی
بر او چسپیدی از روی محبت | نهادی پای در کوی محبت
ندیدی جز سوی رخسارهٔ او | نگشتی سیر جز نظارهٔ او
غذای او همان نظاره بودی | به پستانهای دایه لب نسودی
شگفتی باغ باغ از دیدنِ گل | فگندی خویش را در خرمن گل
کسی گر گل ز پیش او ربودی | چو بلبل در فغان و ناله بودی
پدر چون از چنین حالش شد آگاه | به تعویذ و عزایم شد هوا خواه
ولی هرگز نشد این دردِ او کم | چه جای کم شدن افزود هر دم

سخنور تا شده آمد سخندان — گهی از نغمه گریان گاه خندان

شبی گهواره اش جنبانید یکبار — کنیزی کز رخش عکسی شب تار

همه شب گریه و فریاد میکرد — ز غم گهواره را آباد میکرد

همه شب بیخور و بیخواب مانده — چو شمعش دیده ها پر آب مانده

پدر دانست کاین طفلیست بدحال — ز رومی آن کنیز چهره چون خال

کنیزی ساختش گهواره جنبان — که بوده غیرت خورشید تابان

کنیز اما غلام حسن او ماه — بتخت خوبروئی بد شهنشاه

چو او گهواره جنبانی چنین یافت — فرح بخش دل و جان حزین یافت

چو ماهی چند بگذشتش بدین حال — رسید ایام عمر او بیک سال

زبان گویا و پای او روان شد — زبان گنج مع او درفشان شد

چو گویا شد زبان درفشانش — نخستین حرف کامد بر زبانش

نبود آن حرف جز آه غم عشق — که مادرزاد آمد همدم عشق

ز فضل آنکه نسبت این مهد مینا — چو وامق را برون از مهد دنیا

بهشت گهواره جنبان تا بسه سال — نگه میداشت او را شاد و خوشحال

چو در سال چهارم پای بنهاد — فتادش کار در مکتب باستاد

پدر لوح زری در دست دادش		الف بی کرد تعلیم اوستادش
همیخواندی حروف اما فشاندی		گهر در شرح هر حرفی که خواندی
بهر حرفی فرو رفتی زمانی		ازو دریافتی سرّ نهانی
همه سرّ محبت بودی و بس		ازان آگه نگشتی غیر او کس
الف را گه قد دلدار گفتی	ا	گهی تیر نگاه یار گفتی
گهی کردی ازان ایجازش تفرید		چه تفریدی که باشد عین تجرید
گهی گفتی اشارت سوی آنست		که یک دلدار مقصود از جهانست
بگفتی رمز حالات این خردمند		ازان صاحبدلان صاحب وقوفند
بلای عشق گفتی حرف بی را	ب	تمنای وصال یار تی را
بگفتی حرف ثی را این ثباتست	ت ث	که در راه وفا از واجباتست
گهی رفتی بزلف یار از جیم	ج	گهی از زر جور هجر در بیم
بگفتی حی که این حرفست حیرت	ح	چه حیرت حیرت اهل محبت
تفرس بودی که خی بر لوح ابرار	خ	بود رمز خلاف دل ز اغیار
گهی از دال سوی دوست رفتی	د	بمغز معرفت از پوست رفتی
گهی از دال زلف دوست دانست		بقد پرخم عشاق دال است

بگفتی کرده حرف ذال اشعار	ذ	بذوق جام عشق از دست دلدار
گهی رفتی برا زعشق از رے	ر ز	بزاری کردن عشاق از زے
گهی زے را برے ترکیب کردے		بنائی لفظ رز ترتیب کردی
خیال دختر رز کردیش مست		عنان عقل و هوشش رفتی از دست
گهی گفتی که سین است ارّهٔ غم	س	بفرقِ ما براهِ عشق محکم
گهی رفتی بشور عشق از شین	ش	بشوقِ دل بزور عشق از شین
زصادش دل بچشمِ یار رفتی	ص	قرارش از دلِ غمخوار رفتی
زراهِ رمز گشتی صادش اشعار		بصبر اندر بلاے هجر دلدار
بگفتی ضاد را رمز ضیاے	ض	همی تاید زروئ مه لقاے
اشارت از طلب دانستی از طے	ط ظ	ظهور حق ز خوبان دیدی از ظے
نشان رمز در عاشق بود عین	ع غ	دلالت بر غم عشق آمد از غین
ز عین و غین گفتی عشق بازان		بوجهی عین و وجهی غیر جانان
بگفتی فے فراقِ عشق جانان	ف	سرِ عاشق فدای عشق اوشان
بگفتی قاف رمز قید عشق است	ق	دلی را کز نکویان صید عشق است
ز حرفِ کاف دانستی که کافی	ک	غم عشق است با دلهای صافی

زلامش گم شدی در زلف محبوب	ب	لقای او ز راه رمز مطلوب
دهان یار از میمش هویدا	م	از و رمز محبت گشته پیدا
نشان از نور معنی دادنش نون	ن	عیان از صورت خوبان موزون
بگفتی بر وفا واو آمده دال	ه	وفا در عاشقی باید بهر حال
ز همت حرف هے رمز نیست باید	ه	که صاحب عشق عالی همت آید
بنفی ما سوی الله رمز مضمون لا	ی	بیار خویش عاشق را تولا
بگفتی حرف ی رمز نیست از یار	ی	که آمد عالمی او را طلبگار
خیالات چنین میکرد بر لوح		فشاندی حرفهای عشق بر روح
گهی بر لوح خندان گاه گریان		بحال او معلم ماند حیران
بمکتب شاد و خندان خردسالان		که بودند آنهمه صاحب جمالان
بآن صاحب جمالان عشق میباخت		دوای درد خود زان مشک میساخت
چو از مکتب برآمد عشق آموخت		فضیلتها ز افضلها در آموخت
بسال چارده چون وی نمود		ز ماه چارده در خوبی افزود
بصحرا گه شکارش کار بودے		با و جمعی ز خوبان یار بودے
بمیدان گه بچوگان بازیش میل		ز اهل حسن با او خیل در خیل

تخت پادشاهی بود لایق / همه گفتند او را شاه وامق

پدر دادش همه اسباب شاهی / وزیرانش همه در نیکخواهی

ولی خالی نبودی از غم عشق / همیشه بود جانش همدم عشق

همیشه گلرخان بودند یارش / همیشه عشقبازی بود کارش

ز خیل آن پریرویان طنّاز / نبودش گلرخی مخصوص ممتاز

پریرویان همه چون عاشق زار / بزنجیر سر زلفش گرفتار

وصال یکدگر خواهان بصد دل / بحمدالله که بود آن وصل حاصل

همه شب با بتانش شادمانی / همه روزش طریق ملک رانی

گهی با صوفیان مسانه و همراز / گهی با اهل حکمت نکته پرداز

گهی کردی تصوف بحث منطق / بتصدیقش ذوی التدقیق ناطق

گهی بحث معانی را خریدار / گهی ذکر و کلام حکمتش بار

گهی تفسیر قرآن در بیانش / گهی قول پیمبر بر زبانش

گهی با شاعران گشتی سخن سنج / گشادی بر رخ الشان در گنج

گهی گفتی غزل از فکر صافی / نمودی در معما موشگافی

گهی با اهل نغمه صحبتش گرم / دل سنگین دلان از نغمه اش نرم

گهی کردی بیانِ علم ادوار ۔ بفن موسیقی گشتی گهربار
گهی چنگ طرب را ساز دادی ۔ نشاط و عیش را آواز دادی
بتخت معدلت گاهی نشستی ۔ درِ جور و ستم بر خلق بستی
ز اطوارش پدر خوشحال و خرم ۔ برو دانسته سلطانی مسلّم

داستان برآمدن شهزاده وامق بشکار و عاشق شدن بر عذرا

دلا نوشِ فلک در نیش مهراست ۔ شرنگ آمیخته در شهد و زهراست
مروت عاقبت کارِ فلک نیست ۔ دغا اندوزیش را هیچ شک نیست
عروس دهر از شیرین کلامی ۔ دهد آخر مذاق تلخکامی
بخاطر روزی افگندش شکاری ۔ که مثل آن نکرده شهریاری
برآمد با سپاهی پُر ز غوغا ۔ ز دارالسلطنت در کوه و صحرا
سپاهی در شجاعت همچو رستم ۔ بخوبی آنهمه بی مثل عالم
ز بس انبوه در صحرا و در کوه ۔ که بوده هر طرف انبوه انبوه
شده گرم شکار آن شیردل شاه ۔ بیکجائی زدی هر روز خرگاه
چه جاهای سراسر گلستانها ۔ همه از روضهٔ رضوان نشانها

در آخر رفته رفته شاد و مسرور | بحد روم افتاد از زمین دور
فتاده ناگهان در طرف کوهی | فزون از قلعهٔ چرخ شکوهی
عجب شهری که نام او سقیبا | سراسر جمله معمور و مصفا
دران کوه از معادن هر چه خواهی | همه موجود از صنع الهی
ز افراط جواهرهای آن کوه | نباشد اهل آنرا هیچ اندوه
همیشه اهل آنجا مست و بیباک | مفرح را نخورده خود فرخناک
بساطین عمارتش مزین | نشاط اندیشگان را گشته مسکن
دران کوه از عجائب بی نهایت | ز وصفش عاجز آمد عقل و رایت
بشرح آن عجائب ناطقم لال | عجب تر آنکه دائم در همه سال
بهر ماهی حبوبات و فواکه | رسد نو بر نو و آید به از به
همه سکان او پیوسته خوشحال | نداده هیچگه با حاکمی مال
چو وامق راگذر افتاد آنجا | هدایا دید از اهل سقیبا
هدایای که بوده خسروانه | ز اجناس و جواهر بیکرانه
معظم شهری آنرا اشتقا نام | همیشه اهل آن با شاهد و جام
عجب شهری که اهل آن سراسر | سهی قد و گل اندام و صنوبر

بخیل و حشمت آمد شاه والا بشهر استقبا بهر تماشا

نباگه کرده عذرا نام ماهی برون از غرفهٔ قصری نگاهی

همانده دید وامق نیز او را دل خود داده آن زنجیر مو را

ولیکن داده عذرا هم باو دل بیکدم گشته کار هر دو مشکل

همان ساعت کزان جانب گذشته بشهر اشتقا مشهور گشته

که از نظاره گردید عاشق بوامق عذرا و عذرا بوامق

نه وامق را بجای خویشتن دل نه عذرا را بدل جز غصه حاصل

همه شب کار عاشق آه و ناله بگرد ماه آهش بسته هاله

همه شب بستر عذرا پر از خون زبس کافشانده چشمش اشک گلگون

ولی مستوره چون بود است عذرا نشد رازش چو وامق آشکارا

درون خانه خون دل همی خورد بسینه سوز دل پنهان همی کرد

ولیکن وامق دیاران او را نشد معلوم کش نام است عذرا

برسوائی کشیده کار وامق زبس آه و فغان زار وامق

ز سوز سینهٔ آن محنت اندوز فتاده در جهان برق جگرسوز

رفیقان بیخودیهایش چو دیدند بسی در راه پند او دویدند

نصیحت چون نکردش هیچ تاثیر — بعودش در یمین کردند تدبیر

باشکال و فن و تدبیر و حیله — بسی کردند تا با آن وسیله

برآوردند ازان شهر غریبش — ولی دل ماند آنجا با حبیبش

سمند رخصتش را تیز راندند — که تا حد یمین بازش رساندند

پدر از مقدم او چون خبر یافت — باستقبال او از شوق بشتافت

همه خویشان و یاران در رکابش — بخدمت عسکر نصرت مآبش

چو او را اهل استقبال دیدند — بسی او را پریشان حال دیدند

چو پرسیدند از حالش نزد دم — ندیدند از رخش جز صورت غم

نثار از هر طرف بروی زر ناب — ولی او درفشان از چشم پر آب

سرود تهنیت از مطرب اما — سرود او فغانهای غم افزا

پدر مائل که گیرد در کنارش — پسر را در کنار اندوه یارش

چو مادر دید حالش زار بگریست — بگفت ای جان ما در حال تو چیست

بزد واویلا دم و آهی برآورد — که دردش در دل مادر اثر کرد

غم او مادرش را ساخت غمناک — سرشک دیده اش را کرد نمناک

فغان او ز درد عشق دلبر — ز افغان کردنش افغان مادر

نبودی با کسی گفت و شنودش | هوای اختلاط کس نبودش
نکردی سوی کس هرگز نظاره | گرفتی دائم از مردم کناره
جدا از خلق در کنجی نشسته | در آمد شدن بر خلق بسته
نه کس را در حریم خاص او راه | نه از ماهیت حالش کس آگاه
بخلوتخانهٔ خاصش فرا پیش | نبودی جز خیال دلبر خویش
خیالش را بجای فرض کردی | غم و اندوه خویشش عرض کردی
بزیر پای او از سر فتادی | سر خود زیر پای او نهادی
گهی از غایت بی اختیاری | کشیدی در برش گستاخ واری
قد رعنای او در بر گرفتی | ببوسه از لبش شکر گرفتی
بدست آرزو زلفش کشیدی | بدندان هوس لعلش مکیدی
گهی بر پای او رخساره ماندی | گهر از دیده بر پایش فشاندی
دران زاری خطابش کردی کای جان | جدا از تو حیات من چه امکان
بیاد تو زمانی زنده مانم | ولیکن چون کنم ناشاد مانم
اگر دانستمی نام تو باری | بیادت یکدمم بودی قراری
بذکر نام تو شبهای هجران | بسر میبردی اوقات پریشان

ندانم کیستی و نام تو چیست | ترا مادر چه قوم است و پدر کیست
رخت گل قامتت سرو روانست | ندانم از کدامین بوستانست
گرامی لعل و کانت ندانم | که تا خود را بکان تو رسانم
خیالش را مخاطب کرد نیسان | بگفتی حال خود گریان و نالان

روایت نمودن بادشاه جاسوس دانا بسوی شهر مقیبا و اشتقا

شنیدم از سخنگوی سخن دان | که چون شد حال وامق این پریشان
جهانی را سیاه از آه میکرد | بگردون دود آتش راه میکرد
پدر دانست کز عشق است این راه | که بود از عشق ما در زادش آگاه
زیارانش شکارا و بپرسید | که در کوه مقیبا او کرا دید
رفیقانی که با صد حیله او را | بر آوردند از کوه مقیبا
ز عشق دلبرش بودند آگاه | که او را زد لب شهر اشتقا راه
خبر کردند ازان دلبر پدر را | که درمان او کنند درد پسر را
خبر دار ار چه بودند از نگارش | ولیکن کس نمیدانست نامش
چو وامق را پدر زان شوخ پرسید | که از سودای او دیوانه گردید

زشرم اول خمش گردید وحیران — فرو رفته بخود گردید گریان

پدر گفت اینچه شرم است وخموشی — چه درد اشت اینکه هر دم میخروشی

نه برگوشهٔ این شرمساری — بگو با من زسودای که داری

کدام است آنکه بس دیوانه کردت — زخویش وآشنا بیگانه کردت

اسیر دام گیسوی که گشتی — خراب چشم جادوی که گشتی

که زد راه تو در کوه بقیبا — که آورد این بلا بر جان بابا

زبس الحاح بابا وامق زار — در آمد عاقبت گریان بگفتار

بگفت آن دلبر غارتگر جان — که بگذشتم زعشقش از سر جان

بشهر اشتقا او را مقام است — ولی او را نمیدانم چه نام است

نه اسمش دانم و نی نام او را — نه اصل و نی نسب آن تندخو را

ولیکن اینقدر معلوم من است — که اصل ونسبی عالیست نی پست

رئیس آن ولایت والد اوست — مطیع والدش اعیان آن سوست

زخوبی های او دیگر چه گویم — بسی برتر بود از هر چه گویم

نگاهی کرد او از بهر نگاهش — بلای من شده چشم سیاهش

نگاهش تیر و از مژگانش زهگیر — دلم سوراخ سوراخ از همان تیر

در اثنای سخن وامق ز خود رفت
برون از عالم عقل و خرد رفت

ز یاد دلبر خود مست و مدهوش
بزانوی پدر افتاد بیهوش

پدر هر دم سرش را بوسه دادی
ازین بدحالیش در غم فتادی

کشید این بیخودی از چاشت تا شام
بخود آمد دلی بی صبر و آرام

چو با خود آمد از چشم شرربار
زد آتش در دل بابای غمخوار

بیکسو او بیک سو والد او
بفریاد از برای شاهد او

پسر نالان ز درد عشق جانان
پدر از نالهٔ زارش در افغان

بدینسان بگذرانند آن شب
نصیب کس مبادا آنچنان شب

چو صبح آمد گریبان زده چاک
ز بس کز درد وامق گشته غمناک

وزیران را شه دوران طلب کرد
بایشان شرح محنتهای شب کرد

بلای عشق وامق را بیان کرد
غم جانکاه پنهانش عیان کرد

بر آن دانشوران کرد استشاره
پی وامق از ایشان جست چاره

یکی کرده از آن اهل بصارت
به پیران غرایم خوان اشارت

ز ناوزاد غرایم اثر او
برون آید هوای دلبر او

یکی گفت از برای او دکاری
بیارم از بنات شهریاری

Jammu & Kashmir University Library,
Accession No.

نگاری کز رخش باشد خجل ماه　　بود در کشور خوبی شهنشاه

چو بیند نازنینی را بدانسان　　نخواهد دختر شاه کهستان

به نیرنگ آنکه بفریبد پری را　　کهستانی چه داند دلبری را

یکی گفتا که از فضل الهی　　بسی داری هژبران سپاهی

سپاه تو اگر می جنبد از جا　　برآرد گرد از کوه سقیما

ولی چون گفته اینجاست مشهور　　در افواه خلائق نیز مذکور

که اینجا زد فلانی راه وامق　　فلانی هم بوامق گشته عاشق

زیارانی که با وامق در آن راه　　بشهر اشتقا بودند همراه

رود شخصی که باشد نیک دانا　　بجاسوسی سوی کوه مقیما

کند تحقیق دختر را چه نام است　　چه قوم است و ز آبایش کدام است

چو نام او بدانیم و پدر هم　　بیاییم از ره و رسم دگر هم

رسولی را ز بهر خواستگاری　　فرستیمش از راه غمگساری

اگر راضی شود مقصود حاصل　　وگرنه کار او سازیم مشکل

سپاه ما سراسر آن کهستان　　بخاک تیره خواهد کرد یکسان

بود کافتد اسیر ما فلانی　　بیابید وامق از ناکامرانی

پسندیده است شاه عالم آرا ترتیب آنهمه تدبیرها را

طلب کرد او ولی ارباب عزائم همه قائم بشب در روز صائم

عزایم را عمل کردند یکسر چل اسم و سیفی و اسمای دیگر

صیام انجماعت آماده طے همیشه روزهای طے پیاپے

پس از ده روزه میکردند افطار بیک برگ گیاه و ملح یکبار

سه قطره آب خوردندی شمرده همه کام و گلو را تر نکرده

بدینسان اربعینی را کشیدند ولی مقصود از آن حاصل ندیدند

دریغا روی از آن ننمود مقصود نشد کم درد عشقش بلکه افزود

در مقصود از آن پس چون نشد باز بتدبیر دوم شد چاره پرداز

رسولان نکو روی و نکونام روان کردند سوی کشور شام

هدایا هم ز اجناس و جواهر خرد از وصف آن اجناس قاصر

شهنشاه یمن با خسرو شام فرستاد از ره اخلاص پیغام

که وامق را بدامادی ببندد میان در خدمت وامق ببندد

بسمع پادشاه شام زین پیش رسانیدند یاران صفاکیش

که در ملک یمن کس غیر وامق بسلطانی نخواهد بود لایق

بدامادی قبولِ خسروِ شام | فرستاد آن وَالِه بی صبر و آرام
رسولی با رسولان یمانی | روان کردند با صد ارمغانی
فرستادند مکتوبی ببوسیش | بوقفِ مدعا از آرزویش
یکی از دختران خود که مانند | نبود او را بخوبی هیچ فرزند
بخوبی غیرتِ خورشیدِ انور | بغمزه جانستان و ناز دلبر
مقرر کرد او را مهرِ وامق | بدرجِ وامق این دردانه لایق
چو این وصلت مقرر گشت آنجا | شهنشاهِ یمن کرده مهیا
رخوت و زیور و لعل و دُر و زر | ز حدِ فکر و وهم از عقل برتر
کنیزان سراسر طلعتِ حور | غلامان چو غلمان سر بسر نور
فرسهای همه تازی و بُجاق | بحسنِ صورت و هم خوش وی طاق
شترهای همه مست و کف انداز | سراسر کوه کوهان و سرافراز
بکابین توده توده تنگهٔ زر | بوزن کوه هر تنگه برابر
بطبله طبله مشک و عنبر افزون | ز وزنِ عقل و ذر میزان گردون
شهنشاهِ یمن اینها سوی شام | فرستادند سوی آن دلارام
که عقد او موافق شد بوامق | بهم مهر و مه افتاده موافق

زهر جنسی که سلطان یمن داد — سه چندان بلکه بیش از حد اعداد

فرستادند با فرزند همراه — بسلطان یمن آن شاه جمجاه

درخشان در یمن ماهی شد از شام — یمن روشن ازو هم صبح و هم شام

سوی وامق رسید آن ماه شامی — که در حسن و لطافت بود نامی

بخوبی از مه افزون بود اما — بچشم وامق افزون بود عذرا

رخ ازوی تافته فریاد میکرد — جمال و حسن عذرا یاد میکرد

بگفتی من بجانم تشنه آب — سرابم کی کند رفع تب و تاب

دماغم را هوای مشک و عنبر — چسان گردد ز انگوزه معطر

خماری کز شراب ناب دارم — نخواهد برد آب کوکنارم

دلم کز حور خواهد گشت مسرور — بگفتاری نگردم فارغ از حور

شب مه خواهم از خود روشنی تاب — نیاید کار مه از کرم شب تاب

چو خضرم در هوای آب حیوان — تسلی خود نبود از آب عمان

نخواهم جز گل نورسته در دست — بجای گل چه دارم خار در دست

اگرچه دختر شاهنشه شام — بخوبی بود بی مانند ایام

ولی جا در دل وامق نکرده — ز دل سودای عذرا کس نبرده

چو تدبیر دوم هم شد اوّل
نکرده مشکل شهزاده را حل

بکار وامق بیدل شهنشاه
ز تدبیر سوم گشته مدد خواه

یکی از همرهان وامق اوّل
سوی کوه مقیما کرده مرسل

که تا در اشتقا جاسوس صورت
کند تحقیق نام و وصل نسبت

چو آن جاسوس بود از اهل ادراک
بجاسوسی لبیبی دانا و چالاک

جلیس اهل شهر اشتقا شد
بدانایان آن شهر آشنا شد

بتقریبات چون اول بدیشان
بگفت از سیر وامق در گلستان

همه گفتند اکنون او کجا هست
لسان تو مرا هم آشنا هست

عجب شاهی بقدر از ماه برتر
مبارک طلعتی خورشید پیکر

بگفتا او در یمن بر تخت شاه است
همه اهل یمن را او پناه است

ز اهل اشتقا چون لطفها دید
ز مخصوصان خود آنگاه پرسید

که چون شهزاده آمد وامق اینجا
که بود آنکو که بروی گشته شیدا

که بوده است آنکه از طرز نگاهی
بجانش از دلش بگشاد راهی

که بوده است آنکه از یک جلوهٔ ناز
غم خود را بجانش کرده دمساز

بگفتند آری آری او نگاریست
که از زلفش کمند فتنه تاریست

گر از غمزه ربوده دل ز وامق | ولی آن دلربا هم گشته عاشق

کند وامق فغان در کوه و صحرا | درون خانه او را وای ویلا

اگر می پرسی از نام و نشانش | مقامش شهر ما عذراست نامش

رئیس این ولایت والد اوست | سهیلش نام نزد دشمن و دوست

ز نام مادرش پرسی شهیلاست | علو شانش از اجداد و آباست

گرفتار غم عشقست عذرا | نخواهد سر خود کرد آشکارا

نه شهلا نه سهیل اظهار آن سر | کند اما شده در شهر ظاهر

هوای عشق در کاشانهٔ دل | نهان کردن عجب کاریست مشکل

اگر در بندی از روزن کشد سر | وگر روزن ببندی بشکند در

نهان هر چند سازی مشک اما | کند او بوی خود را آشکارا

شد القصه همه احوال عذرا | مشخص نزد آن جاسوس دانا

خبردار آمده از نام آن ماه | ز نام والدینش نیز آگاه

چنان دانست حال والدینش | که از علم الیقین آمد یقینش

سوی شهر یمن چون باز برگشت | شه از احوال عذرا با خبر گشت

از او دانست وامق نام دلبر | بدو گر نام او گشته سخنور

نه حرفی در دهانش غیر عذرا — نه وردی بر زبانش غیر عذرا

وزیران را شهنشه پیش خود خواند — ز حال وامق و عذرا سخن راند

همه گفتند چون معلوم شد تام — توان اکنون ز عذرا یافتن کام

رسولی بر سهیل اندیم فرستم — بنام دخترش فرمان فرستم

بعقد شرع آن دختر بخواهم — نه سیم از مال او نی زر بخواهم

چو او دختر دهد یا نه ز رو سیمش — بفرق از زر ناب افسر نهیمش

رسولی راه شهنشاه ملک زاد — بنا بر گفتهٔ ایشان فرستاد

بظاهر گر نخواهد کرد اطاعت — بجرب و ضرب داریم استطاعت

نشانی هم بآن مضمون نگو ر — عبارتش خوش و منظوم مسطور

باین پیغام عذرا گرچه شد شاد — قبول والدین او نیفتاد

سهیل از انقیادش سر کشیده — لوای سرکشی را بر کشیده

جواب آن رسول نیک پی داد — زبان از عذر خواهی نیز بگشاد

بعالم شهره شد عذرا و وامق — که با هم مهر و عشق و قصهٔ عاشق

ازین شهرت بسی هستیم دلتنگ — نمیخواهیم وصلت کردن از ننگ

رسول شه که بود او مرد دانا — دوان برگشت آمد از سهیل با

شهنشه از قدومش گشته خوشحال
ازو کردند استفسار احوال
جواب والد عذرا چو بشنید
بسی بر خویشتن از قهر پیچید
رخش سرخ از غضب گشته بدینسان
که گوئی آتشی زد در نیستان
ز رویش شعله زن شد آتش قهر
عرق بر چهره موج لجهٔ زهر
بترتیب سپاه خویش پرداخت
بپرخاش بقیبا مستعد ساخت

داستان یورش شاه یمن بشورش بقیبا و حالات آن ایام

دریغا ای فلک از تو دریغا
ز غدر تو جهان پرشور و غوغا
بسی مرغان زیرک آخر کار
بدام مرگ از غدرت گرفتار
شهنشاهی که وامق را پدر بود
سلاطین یمن را تاج سر بود
کزین غصه از غدرت نخورده
در آخر از و غایت جان نبرده
شنو از من که بر جانش چه کردی
بآن نونخل لیتانش چه کردی
چنین گویند اصحاب روایت
که سلطان یمن افراخت رایت
منادی کرد بر اهل عساکر
یلان از هر طرف گشتند حاضر
نبود آنجا لغیر از اسپ تیچاق
همه گنبد زنان بر بام نه طاق

بیک گنبد نمودن سر نگاور | ازل را تا ابد گردے برابر
بحکم گامدار بودی بر هوا کب | نمودی چون سپهر پر کواکب
سوار جبه پوش اسپ بحکم دار | ز آهن کوهی افتاده برفتار
سپاهی را عجب کرده مهیا | روان شد جانب کوه سقیبا
نمایان لشکر او فوج در فوج | چو آن بحری که باشد موج در موج
دران لشکر سر عسکر بود وامق | ز رفعت با فلک گشته موافق
سهیل از لشکر او چون خبر یافت | بسوی تنگنای راه بشتافت
موافق با سهیل اهل سقیبا | همه در دفع آن لشکر مهیا
شد از اهل سقیبا لشکری جمع | که نی قلعه دران آسان و نی سع
سهیل آن تنگنا محکم گرفته | لوای بخت وامق خم گرفته
فتاده از قفا طرفه وبائے | بخیل شاه در هر جا روائے
دران خیل اکثری از چارپایان | تلف زار عدم گشته چو پایان
فتاده اسپ وامق نیز از پار | بوقت حرب و ضرب از اعدا
چو اسپ افتاده بر سنگی بر آمد | پیاده در صف هیجا در آمد
ز پا اسپ شهنشه نیز افتاد | همانندم تشنه و بی آب جان داد

براه دیگرانه بالای کوهی ‌ ‌ ز اهل خصم فوجی پر شکوهی

بناگه بر سر شه کرده ایلغاره ‌ ‌ شده از جار تلاطم روز پیکار

پیاده شاه بحرب و ضرب پرداخت ‌ ‌ ولی آخر سر اندر راه حق باخت

هزیمت شد از آن اهل یمن را ‌ ‌ گرفتند اکثری راه وطن را

بجنگ اهل یمن بودند پر دل ‌ ‌ ولیکن با قضا جنگست مشکل

بلای داشته وامق دران راه ‌ ‌ ز رنج او چگویم رنج جانگاه

چه چاره گر بلا و رنجش افزود ‌ ‌ که تقدیر خداوندی چنین بود

پدر رفت و نماند آن تخت و افسر ‌ ‌ نشد دیدار دلبر هم میسر

همه سوی یمن رفتند و او ماند ‌ ‌ به بخت خویشتن در گفتگو ماند

بکوهستان همیگردید هر سو ‌ ‌ نهاد آخر بشهر استقرار و

یکی از زمرهٔ عمزاده هایش ‌ ‌ برادر ننگ یمن بگزید جایش

شه ملک یمن عمزاده گشته ‌ ‌ پدید اسباب جاه آماده گشته

همه ملک یمن را شد مسخر ‌ ‌ کمال حشمت و جاهش میسر

شه فرخ فر فرخنده ایام ‌ ‌ بخوبی ماند و چون بهمنش نام

نکردی یاد وامق هیچگاهی ‌ ‌ اگر دیدی نمیکردی نگاهی

بنودش بلکه با او آشنائی	کز آن در شاهی این در بینوائی

داستان آوارگی وامق در بیابان بیچارگی و اضطراب او در آنحالت

دبیر وقت حالِ وامق زار	رقم کرده چنین بر لوح اخبار
که چون عمزادهٔ وامق قوی شد	بنامش تختِ و تاجِ خسروی شد
همه اهلِ یمن با او موافق	ولی بیگانگی جسته ز وامق
همه گویند شد دیوانه وامق	ز عقلِ و فرّ خرد بیگانه وامق
چه همسایه چه همصحبت چه چاکر	از و گشتند روگردان سراسر
نمانده هیچکس بر جادهٔ او	همه پیوست با عمزادهٔ او
بشهر اشتقا وامق پریشان	سراسیمه بحالِ خویش حیران
گهی در کوچه و بازار گشتی	گهی گرد حریم یار گشتی
گه از ترس سهیل از خلق نهان	گهی بر درگهش در آه و افغان
سهیلش دید روزی بدرِ خود	که خاک راه کردی بر سرِ خود
گهی سر میزدی بر آستانه	گهی میگشتی از سر گرد خانه
گهی کردی گریبان پاره پاره	گهی بر سینه میزد سنگخاره

گهی گفتی که ای عذرا کجائی ‌‌ ز حالِ زار من غافل چرائی

من از هجر تو گشتم زار و رسوا ‌‌ ترا از من نمانده هیچ پروا

برایت هم پدر هم دولتم رفت ‌‌ بصد خواری فتادم عزتم رفت

غم تو هر دمم بیش است کم نیست ‌‌ ولی از من ترا خود هیچ غم نیست

مرا تیغِ فراقت میکشد زار ‌‌ ترا بر کشتنِ من خنده بسیار

مرا از خنجرِ شوقت جگر چاک ‌‌ ز بی پروائیِ تو چاک در چاک

بحالِ خود بدینسان نوحه اش بود ‌‌ سهیلِ آن گریه و زاری چو بشنود

بیاران گفت کین دیوانه وش کیست ‌‌ چه میگوید چه میخواهد پی چیست

بگفتندش که آن وامق همین است ‌‌ که مشهورِ همه رویِ زمین است

همین است آنکه دامادیت میخواست ‌‌ همین است آنکه در جنگِ تو برخاست

همین است آنکه خون و مالش بریخت ‌‌ چو قهرت لشکرِ غیرت برانگیخت

همین است آنکه باباکش رفت بر زد ‌‌ ز مهر آنکه گردد با تو داماد

همین است آنکه فرزندِ تو عذرا ‌‌ بعالم گشت از و بدنام و رسوا

سهیل از مردمان با مردمی چند ‌‌ چو بشنید اینهمه نسبت بفرزند

مصمم کرد قصدِ خونِ وامق ‌‌ درین قصدش همه اخوان موافق

ولی او دل بعقید ساخت او را | بزندانی عجب انداخت او را

چه زندانی که اغلال و سلاسل | از و بر اهل دوزخ گشت مشکل

چه زندانی که از بوی کثیفش | گریزان دوزخ از قوم ضعیفش

چه زندانی که خواهد کرد از دوام | جهنم عاقبت اسباب آلام

بزندان بر زبانش ذکر عذرا | بزنجیرش بخاطر فکر عذرا

بیاد دلبرش زندان بزندان | گلستانی ز بستانهای رضوان

بیاد دلبرش زندان چو گلشن | رخش در شام زندان شمع روشن

یکی شخصی که وامق را در انجا | نگهبان بود از اهل سقیبا

بتقدیر الهی بود در خواب | که وامق داد او را اشک زرتاب

پس از بیدار گشتن بود شیرین | هنوزش کام از آن حلوای رنگین

ازین خوابش محبت گشته پیدا | بران دیوانهٔ محبوس و شیدا

محبت گشته او را باعث آن | که او را وارهاند از بند و زندان

چو وامق شد خلاص از بند بگریخت | ولی پیوندش از دلدار نگسیخت

بکوهستان سری بر سنگ میزد | زخون دل می گلرنگ میزد

ولی چون شوق دلدارش زبون کرد | بشهر اشتیاق تاراج خون کرد

همه شب گرد کوی یار میگشت ‌‌ ‌ بگرد آن در و دیوار میگشت

همه روز از غم دلدار گریان ‌ ‌ ‌ بغاری بود از اغیار پنهان

بکنج غار او ناگاه روزی ‌ ‌ ‌ رسید از غیب روزی دلفروزی

چو وامق را بحالی دید ابتر ‌ ‌ ‌ از و پرسید احوالش سراسر

شنیده حال او شد مهربانش ‌ ‌ ‌ در افغان آمد او هم از فغانش

بوامق گفت موصولست نامم ‌ ‌ ‌ نزد خانهٔ عذرا مقامم

بمکتب بوده ام استاد عذرا ‌ ‌ ‌ نرفته خاطرم از یاد عذرا

توانم کرد شرح حالت او را ‌ ‌ ‌ توانم گفت از اشتغالت او را

تسلی داد او را گفت موصول ‌ ‌ ‌ بنزد آن پریرخسار مقبول

چو حال او بعذرا گفت عذرا ‌ ‌ ‌ باو راز نهان کرد آشکارا

بگفت ای محرم راز نهانم ‌ ‌ ‌ من از درد غم وامق بجانم

بیکدل گر من او هست عاشق ‌ ‌ ‌ بصد دل من گرفتارم بوامق

نهان تا کی بود در سینه رازم ‌ ‌ ‌ ندانم چون کنم یارب چه سازم

باو موصول گفت ای یار خوشخو ‌ ‌ ‌ توان یکبار صحبت داشت با او

از و پرسید عذرا حیلهٔ آن ‌ ‌ ‌ که صحبت داردش از عیب پنهان

با دو موصول کرد آن حیله تعلیم — که بنشینی بوامق خالی از بیم

بنا بر حیلهٔ موصول عذرا — مریض و ناتوان بنمود خود را

سهیل آگه شد از بیماری او — بشهلا گفت از غمخواری او

طبیبان را طلب کردند اما — پدر دید او نشد پیدا مداوا

بشهلا گفت موصول ار بخواهی — شفای دختر خود را کماهی

شفا بخشی است مانند مسیحا — ولی هرگز نخواهد آمد اینجا

اگر عذرا رود در درگه او — نباشد غیر من کس همراه او

امید است آنکه چون بیند شتابد — شفای عاجل و کامل بیابد

پسندید است شهلا آنچه او گفت — سهیل از گفتنش چون غنچه بشگفت

روان شد همره موصول عذرا — که دریابد طبیب درد خود را

بغار وامق او را برد موصول — بغمخوار خودش بسپرد موصول

بزیر پای عذرا او فتاده — بپای وامق او هم سر نهاده

گهر از چشم خود عذرا فشانده — ز دیده وامق آتش پاره رانده

بچشم از طلعتش آن تاب داده — بدیده از رخش این آب داده

عجب باشد نیاز از هر دو جانب — عجب تر آنکه ناز از هر دو جانب

گهی وامق سرِ زلفش کشیدی — گهی عذرا لبِ وامق گزیدی
چو شهلا و سهیل آشفته بودند — بعذرا وقتِ رخصت گفته بودند
طبیعت گرچه مانند مسیحاست — به پیشش مکث تو بیماری ماست
ازان رو گفت موصولش که برخیز — زخشمِ والدینِ خود بپرهیز
که فرمودند ما در انتظاریم — رویم آنجا و وامق را گذاریم
چو عذرا عزمِ رفتن کرد زانجا — بوامق گفت ای مجنونِ شیدا
مباش اینجا برو سوی یمن باز — بحالِ خویشتن آنجا بپرواز
تضرع کن بآن عمزادهٔ خویش — که او امروز شاهنشه تو درویش
تضرعهای خود را کن چنانش — که بر خود بینی آخر مهربانش
چو او را مهربان بر خویشتن بینی — توانی کرد با او همنشینی
چو باشی همنشینش گاه و بیگاه — بیابی در حریمِ خاصِ او راه
توانی کرد عرضِ حالِ خویشش — بیابی آرزوی خود به پیشش
بود کاخر زروی مهربانی — کند با تو به پیمان همعنانی
بیاید با سپاهی از عدو بیش — از او یابیم مرهم بر دلِ ریش
اگر اهلِ یمن یکباره انجا — بهمت یافتند از دستِ اعدا

تواند بود کز فضل الٰهی — بایں کشور بپاید پادشاهی
کند عمزاده ات فتح سقیبا — شود اسباب عیش ما مهیا
بهم باشیم تا باشیم زنده — همه بیرند ما باشیم زنده
من و تو با نشاط جاودانی — بهم خواهیم کردن زندگانی
بوامق این نصیحت کرد و برخاست — بسوی خانه رفت و مجلس آراست
بتعریف طبیب خود سخن راند — بمدح حکمت او گوهر افشاند
بگفت از ایزدش صد آفرین باد — که در یکدم شفای کاملم داد
بنا بر پند او وامق از آنجا — سوی شهر یمن شد راه پیما

داستان ملاقات وامق باشهزادهٔ بهمن عمزادهٔ خود و شرح حالات

دلا خوش باش کار صنعة الله — که باشد سوی هر مقصود صد راه
اگر یک ره بناگه بسته آید — ره دیگر بمقصودت نماید
نمی بینی که وامق را چو سد بود — ره سعی پدر شد سوی مقصود
ز عمزاده بدان جانب رهی یافت — شب تاریک را تابان مهی یافت
چنین گویند کز کوه سقیبا — چو وامق را روانه کرد عذرا

درآمد در یمن با محنت و درد — سرشک لاله گونش بر رخ زرد

ز بس کایام ابتر ساخت او را — کس از اهل یمن نشناخت او را

حریفانی که بودندش مصاحب — بایشان میرسید از وی نواجب

چو با ایشان ملاقاتش فتاده — طریق آشنائی رو نداده

شناسائی نرفت آن نیک خو را — ولی نشناختند آن فرقه او را

بآن قوم ارچه نام خویش گفته — هم از اصل و مقام خویش گفته

جوابش داده اند آن قوم گمره — تو وامق نیستی والله و بالله

گذشته سالها کاندر یقیسیا — شهادت یافته وامق ز عذرا

تو بر خود نام وامق خوانی از کذب — تو خود را شاهزاده دانی از کذب

بجز تلبیس کار و پیشه‌ات نیست — بجز نکر و دغا اندیشه‌ات نیست

چو وامق این سخنها را شنیده — بجز خاموشی آیینه ندیده

فرو بربسته از بحث و جدل لب — نشاید بحث با جهل مرکب

تعجب کرد از گفتار آن قوم — بحیرت ماند از کردار آن قوم

بخود همچون میانین جنگ کرده — سر خود را شگاف از سنگ کرده

از آن یاران چو دیده بیوفائی — دگر با کس نکرده آشنائی

گذر سوی عمارات پدر کرد ‏ ‏ سوی قصر قدیم خود گذر کرد

ندید آنجا نشانی زان عمارات ‏ ‏ بجای آن بیابان و خرابات

نمی ماندی بیکجا روز تا شب ‏ ‏ بشب تا روز گشتی روز تا شب

شب و روزش فغان و آه همدم ‏ ‏ خیال دلبر دلخواه همدم

بهر جائیکه شب افتاده ماندی ‏ ‏ ز دیده خون همه شب برفشاندی

نماندی روز آنجا و گذشتی ‏ ‏ گرفتی جا بکوهی یا بدشتی

بفریاد آمدی از یاد عذرا ‏ ‏ کشیدی ناله از بیداد عذرا

خیال یار را کردی مخاطب ‏ ‏ گهی خود را گهی او را معاتب

عتاب او بیار خود ازان رو ‏ ‏ که او گفتش برو زین شهر زین کو

عتاب او بخود زان رو که بشنود ‏ ‏ نصیحتهای یار و شد جدا زود

گهی با چرخ گردون جنگ کردی ‏ ‏ همه دامان خود پر سنگ کردی

بگردون گفتی از انجم بدامن ‏ ‏ ترا سنگست گویا از پی من

میان ما و تو خود جنگ سنگست ‏ ‏ بدامن سنگهایت بهر جنگست

بسنگی بشکنم این شیشهٔ تو ‏ ‏ که هست آزار من اندیشهٔ تو

چو من خود شیشهٔ عشرت شکستم ‏ ‏ که سنگ غم رسید آزار دستم

کدامین شیشه دیگر ز سنگست | مرا خواهد شکستن روز جنگست

که طشت و جام عیش من نگون چند | شفق سانم دل از جور تو خون چند

چنین تا کی توان بودن زبونت | سفالم بهتر از طاس نگونت

بار نسیان گفتگو کردی از جنگ | سبوی آسمان انداختی سنگ

همه گفتند کاین دیوانه یارب | کدام است و چه طور است و چه مشرب

گهی با بخت خود در جنگ بودی | ز شومی‌های او دلتنگ بودی

بدو گفتی که ای بخت سیاهم | که در ابر سیاه تست ماهم

تو کردی زان مه تابان مرا دور | گر او بودی شب تارم پر از نور

تو دورم از دیار یار کردی | بشهر خود چنینم خوار کردی

تو کردی بیوفا اهل وفا را | ز من بیگانه چندین آشنا را

گهی از جنگ و بحث جنگ گردون | بخود باز آمدی با جان محزون

بگردون گفتی اکنون یاریم کن | ترحم بر من و بر زاریم کن

ز جور و کین من یکدم خدا را | بحال زار من بنگر خدا را

بوصل یار خویشم کامران ساز | دل غمدیده من شادمان ساز

مرا دیدار جانان کن میسر | ز رویش روز تاریکم منور

اگر تاخیر افتد در وفاتم ز لعل جانفزایش ده حیاتم
چو خونم ریزد آخر مرگ ناچار بکن قتلم به تیغ غمزهٔ یار
بهر حالی اینسم دارد دلبر از و موت و حیاتم هر دو بهتر
گهی با بخت خود گفتی که ای بخت چنین کارم بود تا کی ز تو سخت
بمن تا چند ناهموار باشی چو گردون بر سر آزار باشی
سیه بختم لقب تا چند باشد حسود دشمن بدان خورسند باشد
سیه کاری تو تا کی به بینم تبه کاری تو تا کی گزینم
کنون برگرد ازین بدکاری خود کن آخر ترک ناهمواری خود
دم او هم بخت و هم بگردون سو شر خابیانه ماند در خون
فلک گردید گویا مهربانش مگر شد بخت پیر آخر جوانش
ز سعی بخت و از امداد گردون بصحرا آمد آن عمزاده بیرون
بر آمد با سپاه خویشتن شاه سپاهش انجم و او در میان ماه
یکی را دید در صحرا استاده شعور و فکر خود بر باد داده
سمند خویش را شه پیشتر تاخت بفرقش چتر شاهی سایه انداخت
بگوشش او پیاپی نعره زد شاه نگشت از نعرهای شاه آگاه

زفوج و لشکر خود شاه پرسید | که آیا پیش از اینش هیچکس دید
همه گفتند تا اینجا رسیدیم | نه در شهرش نه اینجا نیز دیدیم
حکیمی را همانجا شه طلب کرد | حکیم او را مداوای عجب کرد
بهوش آمد ز تأثیر مداواش | بهوش آرنده را شه گفت شاباش
شنیدم کان حکیم از نبض دریافت | که دست عشقش آن رگ نیک تافت
بگفت آهسته در گوش وی آنگاه | که معشوقت رساند همت شاه
چو این مژده رسید از وی بگوشش | بجای خویش آمد عقل و هوشش
پس از وی شاه پرسید از کجائی | چنین آشفته و شیدا چرائی
بگو نام خود و نام پدر هم | کن از اصل و مقام خود خبر هم
جوابش داد کای بر سران سر | اگر گویم نخواهی کرد باور
بجو پیری که حکمت دیده باشد | بکار رستگاریت کوشیده باشد
مرا بشناسد آن پیر خردمند | بعرضت واقعات من رسانند
شهنشه گفتش اول خود بیان کن | بما اظهار اسرار نهان کن
بگفت ای شه مرا نام است وامق | بدنیا با توام بوده علائق
مرا عم حقیقی والدت بود | ز شاهی والدم سر بر فلک بود

مرا عمزادهٔ این تاج شاهی | بفرقت زیب باد از فضل الهی

تو بنشستی بجای والدین | بقدر تو قبای والدین

مبارک بر تو تخت والدم باد | فزون بختت ز بخت والدم باد

پس انگه بیخود افتاده به پیشش | چو کرد آغاز شرح حال خویشش

چو باز آمد بخود بعد از زمانی | بر آورد از دل آهی و فغانی

دگر از حال خود با او سخن گفت | سراسر واقعات خویشتن گفت

سوارش کرد بر تیچاقی آنگاه | بقصر خود و شهنشه برد همراه

شه از طرز کلام رنگ و بویش | یقین دانست صدق گفتگویش

ز بهر احتیاط از خلق پرسید | حکایاتی که زان دیوانه بشنید

بگفتند آری آری است گفت است | ولیکن وامق اندر خاک خفتست

چو قتل والدش کردند اعدا | بقتلش هم کشیده سر از آنجا

از او پیدا نشد دیگر نشانی | نداریم از حیات او گمانی

ولی این گفتگوی مردم صلا | نشد خاطر نشان شاه والا

بنا بر گفتهٔ وامق شه دهر | یکی را جست از پیران آن شهر

عجب پیری که بود او دانش افروز | جلیس والد وامق شبانروز

چو شه حاضر بمجلس پیر را ساخت — نظر بر وامقش افتاد و بشناخت
سیاهی وامق افتاد و بنالید — بخاک پای شه روی خود بمالید
بیاد والد او کرد فریاد — ز جاه و حشمت او آمدش یاد
بشاه وقت حال والدش گفت — ز راز واقفش خود هیچ ننهفت
بشرح واقعاتش شد گهربار — گهر از دیده هم میریخت بسیار
یقین شه اگرچه آنچنان بود — بگویش صورت افعالش افزود
چو میخواهد درین دیر خطرناک — قضای حاجت کس ایزد پاک
رساند مهربانی را بسویش — که از سعیش بر آید آرزویش

بهره یاب شدن وامق بصحبت شاه بهمن

ببین آخر چو ایزد خواست ای دل — که وامق را شود مقصود حاصل
رسانیده است پیر شاه عهدش — بکارش ساخت آخر جید جهدش
فرستادندش اول سوی حمام — که خواهد کرد شست و شوی اندام
چو شست و شوی کرد اندام خود را — منور ساخت آن حمام خود را
چو از اندام او گرد سیه رفت — که ابر تیره از بالای مه رفت
بباطن نیز غسل آید مؤثر — که باطن هم صفا یابد ز ظاهر

سر باطن بریده طرهٔ از دل ‌‌ ‌ که زلفش عقدهٔ افتاد مشکل

نشد حاصل بآن پاکیزه گوهر ‌ ‌ چو باطن شست ظاهر نیز دربار

مجرب آن نیز در اهل عرفان ‌ ‌ خرد قاصر ز شرح حکمت آن

شد الحق حاصلش از غسل اندام ‌ ‌ صفای ظاهر و باطن ز حمام

بحمام آمد از شاه زمانه ‌ ‌ بوامق جامهای خسروانه

چو پیش شاه باز آمد ز حمام ‌ ‌ ازو لب یافت وی باعزاز و اکرام

ضیافتهای عالی کرد شاهش ‌ ‌ مهیا ساخته اسباب جاهش

ز روی لطف مدحت گوش کرد ‌ ‌ تسلی داد و خاطر جویش کرد

بخلوتگاه خود گفتش که تنها ‌ ‌ تو آنجا بودی و بودم من اینجا

نه یار و نی برادر داشتم کس ‌ ‌ بنفس خویشتن من بودم و بس

بحمد الله تو خواهی بود یاور ‌ ‌ بکار ملک با من ای برادر

چو باشی متفق با من درین کار ‌ ‌ مرا تو من ترا باشم مددگار

توانم کرد حاصل وصل یارت ‌ ‌ نهم معشوقهات اندر کنارت

همه کوه مقیبا را سراسر ‌ ‌ بخاک تیره می سازم برابر

ازو چون این تسلی دید وامق ‌ ‌ ز هاتف مژده بشنید وامق

بجالان در خدمت سلطان گمر نشست — بخدمتگاریش با صدق نشست

داستانِ کنگاش نمودن بهمن در بابِ مهم اشتقاق

خوشا وقتی فقیری نامرادی — که کارِ بسته اش یابد کشادی

خوشا حالِ اسیری بینوائے — که آخر یابد از دلبر وفائے

خوشا دلدادهٔ مانندِ وامق — که یارِ دلبرش گردد موافق

دلِ غمگین وامق شادمان شد — باو عمزاده اش چون مهربان شد

شبی عمزادهٔ او داشت صحبت — بیاران خود و ارکانِ دولت

باهلِ صحبت خود کرد تقریر — مرادِ وامق و پرسید تدبیر

بگفتندش که خود از زورِ لشکر — توانی کرد فتح هفت کشور

کهستانِ سقیلیا خود چه چیز است — بنزدِ حشمت تو یک پشیز است

بکش لشکر سوی کوهِ سقیلیا — کشاید مالک تو از فتح آنجا

شود مقصودِ وامق نیز حاصل — بعاشق گردد آن معشوق واصل

برآید کامِ این از پا فتاده — ترا هم مملکت گردد زیاده

خوش آمد شاه را تدبیر ایشان — رخش بشگفت از تقریر ایشان

بر ایشان آفرینها کرد و فرمود — که گفتن آنچه در خاطر مرا بود

توجه کرد شاه نصرت اندیش
باستعداد خیل لشکر خویش

در مخزن گشاد از بهر لشکر
بزور لشکر آخر شد مظفر

بوامق لطف بی اندازه بنمود
تسلی دلش افزود و فرمود

که از بهر حصول مدعایت
پی دیدار تو یاد لربایت

سپاهی را که باشد قاف تا قاف
همه زرین لباس و جمله اشراف

بشهر اشتقا خواهم کشیدن
قیامت اهل آن خواهند دیدن

برآرم گرد از کوه مقیبا
ازان نسبت جبال الارض لینا

لشکر کشیدن شاه یمن جانب کوه مقیبا

بیا ای خامهٔ اعجوبه آثار
ز راوی آنچه بشنیدم بنگار

شنیدم آنکه سلطان یمانی
مهیا شد بکوهستان ستانی

سپاهی پهلوانانه بیاراست
که مهر از گردشان چون ماه نو کاست

دران لشکر کسی کاندر کم آمد
به از اسفندیار و رستم آمد

بسی گودرز و گیو از گرد راهش
شدی مخلوط در راه سپاهش

برون زد خیمه از دار الخلافت
بعزم قطع یکماهه مسافت

سراپرده بصحرا زد شهنشاه
سراپرده چو هاله شاه چون ماه

دلیل ابر و باران ناله بوده — سحاب جود دُرباری نموده

بهر منزل که آن لشکر نشسته — بصحرا هیچ حیوانی نرسته

عجب طرّاقهٔ دیدند در راه — که کرده حمله بر شخصی بناگاه

باسپ و اسلحه آن شخص را خورد — بیکدم در دهان خود فرو برد

بیک ناوک شه از پایش در انداخت — بیکضربت سرش از تن جدا ساخت

شکار شیر و ببر و نیله در راه — زده شیرنگ اسپ سرکش شاه

چو چشم آهوان را داشتی دوست — نگفتی کشتن اینها نه نیکوست

چو کردی صید در ره آهوان را — نکشتی مطلقاً آن نیکوان را

تماشای شکارش کرده خوشدل — سپه سیر از شه منزل بمنزل

سهیل از وی شد آگاه و فرستاد — رسولی را بنزدش نامه داد

نوشتش اینکه از عمت خبر نیست — خبر از مردن لشکر مگر نیست

اجل خونش به تیغم ریخت اینجا — سر او را بدار آویخت اینجا

سپاهش کشته از تیغم بسی شد — خلاص از تیغ تیزم کم کسی شد

بسی بیهودگی نمود درین راه — بگردی و بگوئی وای عمّاه

بشهر خود بداری ماتم عم — سیه پوشی بود کارت بماتم

در ایّام مصیبت انیست زیبا / قبا بر قدرت از زربفت و دیبا

اگر برگشته رفتی زین گهستان / خلاصی یابی از زنجیر و زندان

وگرنه پهلوی عمت بود جا / تن تو طعمهٔ زاغ مقیبا

بقول وامق مجنون مکن کار / زمام خود بآن دیوانه مسپار

کلام مردم دیوانه را گوش / نخواهد کرد هرگز صاحب هوش

خلاص از من شد آن دیوانه زین پیش / کنون بردار من بینا سر خویش

سرش بُرّم بسوزم پیکرش را / دهم بر باد کین خاکسترش را

چو سلطان بهمن آن مکتوب را خواند / ز حیرت دامن غیرت برفشاند

دبیر خویش را فرمود بنویس / پس از دیباچه تحمید و تقدیس

که هم فتح از حق است و هم هزیمت / ز بنده جنبش از ایزد مشیت

خردمندی که حق را حق بداند / بخود استاد طفلی کی تواند

الا ای سفلهٔ دون بداندیش / بکار فتح کارت تکیه بر خویش

ز خود دیده حصول مدعا را / نداده در میان دخلی خدا را

بعم من رسیده آنچه حق جوابست / ترا بر وی چه قدرت بود پیدا

کنون نبود عجب از لطف ذوالمنن / که توفیقش بود نصرت ده من

بعون حق کنم فتح مقیبا — بود مرگ تو از تیغ من آنجا

چو عشق وامق و عذرا خدائیست — پری در شیشه ام میل هوا نیست

زحق دارم امید از اجرهٔ خوب — که از تیغم رسد وامق بمطلوب

دبیر آن نامه را هرگه رقم کرد — بر ویش مهر شاه محترم کرد

رسول اشتقائی را شهنشاه — عطا فرمود خلعتهای دلخواه

باو آن نامه را بسپرد و فرمود — که دنبال تو من هم میرسم زود

سهیل سفیر و تیغ آید بصحرا — اگر دارد بما یارای هیجا

چو او را داد رخصت شاه دوران — بطبل کوچ از انجا کرد فرمان

داستان مقابلهٔ شاهین با سهیل و شکست افتادن بر سهیل

زهی گردن شکن گردنکشان را — بملک تن تصرف داده جان را

توانائی ده هر ناتوانی — دوا بخش دل هر خسته جانی

گهی ادبار خواهد مقبلی را — گهی افگند بر خاک افسری را

گهی اقبال خواهد بی سری را — ز نکبت خاک بر سر سروری را

گهی اصحاب دل را دولت افزا — عزیزان جهان را عزت افزا

سزای خود پسندان داد از قهر — ز دولت اینهمه بی بهره در دهر

سهیل از خودپسندی خوار گشته — اسیر نکبت و ادبار گشته

تواضع لیکه سلطان یمین داشت — ز رفعت رایت دولت برافراشت

تواضع دولت و جاه وی افزود — جلال و حشمتش پی در پی افزود

شنیدم آنکه او یلغار کرده — شبی قطع ره بسیار کرده

بیک شب کرده قطع راه ده روز — شده شب در مقیبا مشعل افروز

سهیل از پا فتاده چون شنیده — که سلطان یمین اینجا رسیده

ندیده مصلحت در جنگ با او — ندیده خویش را همسنگ با او

بسیند خاطر افتاده قرارش — قرار او بسر حد دیارش

چو با اهل خود از خانه برآمد — بسوی روم سرگردان درآمد

پی او فوجی از اهل یمین تاخت — بحکم خسرو لشکرشکن تاخت

سهیل آخر اسیر افتاد اما — برفت اموال و اهل او بیغما

مقید کرده خصم کینه جو را — بدرگاه شه آوردند او را

بگردن غل بپایش نیز زنجیر — برهنه سر برویش کرده تشویر

باین حالش بنزد شه رساندند — بخاکش بر در خانه نشاندند

یقینش شد که مرگ آمد کنونم — عزایم کرده تیر زند خونم

ولی چون پادشاهش دید بنواخت خلاص از بند و درد و غم گردنش ساخت

بروی او دری از لطف بگشاد زروی مهربانی خلعتش داد

امان از کشتنش در داد فی الحال ازین غم ساخت او را فارغ البال

بگفتش حاکم ملک مقیبا ترا سازم بشرط عقد عذرا

سهیلش گفت میدانی که ای شاه که از من شد جدا الهم درین راه

نه از دختر خبر دارم نه از زن گرفته فوج تو بردند از من

شهنشه در پی تفتیش او شد بلشکرگاه خود در جستجو شد

بلشکر جست شهلا گشت پیدا خبر داد است شهلایش ز عذرا

خبر داد اینچنین از وی که افتاد گرفتار قمرتاسے ز احساد

ولی او را گرفته در یمن رفت غنیمت یافته سوی وطن رفت

شنیده این خبر وامق وان رفت روانه در پی آن ناتوان رفت

سهیل از شاه شهلا را طلب کرد پدر و دلدار او را طلب کرد

باو شهلا ببخشید و زر و سیم بحرمت داشت او را و به تعظیم

بشهر اشتقا سلطان در آمد پی گلگشت کوهستان در آمد

همه اهل مقیبا را طلب کرد چه اعلی و چه ادنی را طلب کرد

بدرگاهش همه گشتند حاضر — بهر یک داد خلعتهای فاخر

باستصواب اصحاب درایت — بوامق نامزد کرد آن ولایت

ولی ننگداشته چون فوج آنجا — برآمد از گلستان سقیبا

گرفتار شدن عذرا در دست قمر نامی از احساد و وقایع آن ایام

خوش آن بیدل که در نیکوی افتاد — نگاری همچو عذرای پریزاد

چنین گویند کان مقبل قمر نام — چو وامق شد اسیر آن دلارام

رخش را دید و شد دیوانهٔ او — خراب نرگس مستانهٔ او

بعقد خود رضایش چون ندید — دگر از صحبتش دامن کشید

نگاهی بر رخش از دور میکرد — دل خود زان نگه مسرور میکرد

ز فرط تقوی و از لبس محبت — نه رای صحبتش نی تاب فرقت

ز بیم آنکه خواهندش ز دو برد — بفرقت خواهد از اندوه او مرد

نهان از وامق و عمزاده اش داشت — علم در عالم غیرت برافراشت

چو وامق در پی دنبال او رفت — پی عذرا و کشف حال او رفت

شنید اوصاف تقوای قمر را — خصال خوب آن نیکو سیر را

بسی شد شاد از اوصافش اما — نه او را دید و نی آن ماه سیما

تفحص کردنی آن یافتنی این — بروز هجر اجل گردید شیرین

شهنشه هم بدنبال وی آمد — پی تفتیش عذرا از پی آماه

اگرچه پس بگردید اندر آن شهر — نشان پیدا نشد زان آفت دهر

دگر وامق گریبان کرد پاره — ندید اندوه خود را هیچ چاره

تنها از شهر رود در کوه و هامون — گهی چون کوهکن گه مثل مجنون

کشیدی دست دم در کوه و صحرا — فغانی های عذرا وای عذرا

بیاد دلبر خویشش ز دیده — دمادم قطرهٔ خونش چکیده

بهر جایی که آن قطره چکیدی — بد آنجا نام عذرا نقش دیدی

کشیدی ناله و گفتی که ای کاش — نمیکردم من اجلاف اوباش

شه ایام را تحریک لشکر — سوی کوه سقیه یا بار دیگر

به شهر اشتقا چون بود عذرا — ز دورش گه همی دیدم اینجا

کنون کز دیده غایب ماه چون حور — نه نزدیکش توان دیدن نه از دور

پشیمانی ز لشکر بردنش بود — ز حسرت هر زمانی مردنش بود

آوردن قمرتنک سیر عذرا را ملاقات وامق

و عذرا در صحرای بی سر و پا

شنیدم آنکه عذرا را درین شهر ... نشد پیدا ز تفتیش شه دهر

قمر کاترا هما بجایش نگهداشت ... بگفت اینجا نهان تا کی توان داشت

همان بهتر که زینجا بیش برآرم ... بشهلا و سهیل او را سپارم

بود گر گفتهٔ ایشان میسر ... مراد من شود زین شوخ دلبر

بعقد من شوند آن هر دو راضی ... بمفتی نبودم کار و بقاضی

مرا کی عاقبت نومید سازند ... قمر را جفت با خورشید سازند

بدان امید عزم اشتقا کرد ... نهانی از زمین بر دوشش آورد

بصحرای که وامق بود ناگاه ... قمر را دیدهٔ و عذراش همراه

چو عذرا را بصحرا دید وامق ... باو از بیدلی چسپید وامق

بدامانش زد آنجا دست محکم ... روان خونابه از مژگان پر نم

رفیق آن پری پیکر بصد فن ... جدا بساخت دستش را ز دامن

روان شد آن بلاکش هم بصحرا ... بشهر اشتقا دنبال عذرا

محبی کز یمن آورد او را ... بخلوتگاه دل جا کرد او را

سپرده با ادب با والدینش ... بدامن تا نشسته گرد کینش

چو عذرا والدین خویش را دید
جز آواز رباب و چنگ نشنید

قدح نوشی بهم آغاز کردند
رباب و چنگ عشرت ساز کردند

بظاهر باده کش عذرا ولیکن
جگر خوار از غم وامق بباطن

رفیق او که رنج راه برده
بشهلا و سهیل او را سپرده

بایشان داد آن بمثیل فرزند
نموده التماس عقد پیوند

بگفتش والدان غیرت حور
که مختار است عذرا نیست مجبور

بعقد تو که مطلوبت همانست
اگر راضی شود منت بجانست

وگرنه با ما اکنون صبر کردن
که نتوانیم بروی جبر کردن

چو او خود مدعا گفته بعذرا
باو عذرا نگشته راضی اصلا

شده دیوانه آن بیچاره آخر
ز خان و مان خود آواره آخر

گهی در دشت و گه کهسار گشتی
گهی در کوچه و بازار گشتی

شبی وامق بکوی دلبر آمد
قمر هم ناگهان آنجا در آمد

قمر را دید چون وامق بکویش
ز غیرت دیده نگشاده برویش

ندید از رشک سوی او قمر هم
دلش صد پاره گردیده جگر هم

رقیب یکدیگر آن هر دو عاشق
براه عشقبازی هر دو صادق

چو عذرا زان دو دیوانه خبر یافت
به پیش شه رهی عذر آمیز دریافت

بعمزاده بگوید آنکه عذرا
به پیش والدین است آشکارا

بود کز محض احسان شاه یمن
کند تکلیف آن بر والدین

که عقد شهر عیم خواهد بتو کرد
بجا آداب عقدهم خواه آورد

چو این پیغام از وی شنید وامق
چه پیغامی بطبع او موافق

روان شد سوی سلطان یمن باز
که بر حالش کند چشم کرم باز

چو او را شاه یمن دید بشناخت
به پهلوی خودش جا کرد و بنواخت

ز بس کالطاف دید و یار از شاه
ز اندوه و غم خود کردش آگاه

شه از وی کرد استفسار عذرا
که پنهانست یا او آشکارا

بعرض او رسانید آن بلاکش
که اکنون ظاهر است آن شوخ مهوش

بشهر اشتقا با والدین است
دران شهر از جمالش زیب زمین است

دبیر چون کرام الکاتبین را
بصفت منشیان بالانشین را

بفرمود آن شهنشاه زمانه
که بنویسد یکاغذ آن یگانه

نشانی بر سبیل از پیر عذرا
که بفرستید بسوی شاه او را

دگر نه تیر قهر پادشاهی
که هست از ترکش تیر الهی

چو گرد واز کمانخانه روانه / شود جان سهیل آنجا نشانه
که از تیر قضا کی یا شد آن تیر / بود از چیز افلاک زهگیر
به پیکار آتش مریخ تابش / نه یل از آتش مریخ آبش
سهیل آن نامهٔ نامی چو برخواند / بحال خویشتن عاجز فروماند
نشستی در سجده گه کرد استخاره / باهل مشورت هم استشاره
بر و ظاهر نشد غیر از اطاعت / بقدر حال خویش استطاعت
نوشت اندر جواب شاه دوران / که از بنده اطاعت از تو فرمان
منم از بندگان آستانت / نه بنده بلکه از خیل سگانت
ترا فرزند من عذرا کنیز است / بخدمتگاریت بقدر چیز نیست
اگر فرمایش آید بدرگاه / ولی خاص از برای خدمت شاه
اگر بفرستی از خاصان یکی را / که نبود در تقوایش شکی را
چو از درگاه عالی آید آن کس / ز شهر بیرون او آید و بس
باینسان گر رسد در خدمت شاه / سرم خواهد رسید از فخر بر ماه
بشاهنشه رسید این عریضه / شد او را موجب تحسین عریضه
یکی را بهر گزید از اهل صحبت / پی آوردنش در مهد عفت

برایش از طلا فرمود مهدی — که شکلش نا نماده در هیچ عهدی

مرصع مهد زرین از جواهر — لآلی دیوا قیمتِ زواهر

بآن مهد مرصع کرده مصحوب — صنادیقی پُر از پیرایهٔ خوب

چو آمد آن فرستاده بعذرا — سهیل از وی بسی مسرور شهلا

رسانید آنهمه اشیا و زیور — نفائس از زرخوت و لعل و گوهر

ولی عذرا از آن در محنت و رنج — که خواهد کرد سلطانِ مُهر بر گنج

دران گنجی که عمرے بهر وامق — نگاهش داشتم از ناموافق

کنون خواهد تصرف دیگری کرد — نخواهد وامق از غم بری خورد

روان القصه عذرا شد سوی شاه — سهیل و اخوت او نیز همراه

بهر منزل که شب می بود عذرا — خبرگیران شه بودند آنجا

بهر منزل شدی خلقی گرفتار — بدامِ عشق او چون وامقِ زار

چو وامق از قدوم او خبر یافت — باستقبالِ پیشش رفت و شتافت

ولی او را سهیل از پیش عذرا — براند و کرد قصد قتلش اما

رسولِ شه ز قتلش منع بنمود — بحالش رحم کرد اما نفرمود

مرو در راه در دنبالِ محمل — نبزد خرگهش منشین ز منزل

دگر در راه گاهی پیش و گه پس — برفتی و ندیدی اش هرگز کس

خبر گیران ز استقبالش اظهار — بشه کردند و شه رنجید بسیار

چو عذرا به صفت منزل بمنزل — برسید و شد بدار الملک واصل

بصد تعظیم آوردند او را — بقصر خاص جا کردند او را

سهیل و اخوتش را نیز در خور — بحکم شاه شد منزل مقرر

چو سلطان کرد بر عذرا نگاهی — بر آورد از درون سینه آهی

بیک نظاره اش دل داده از دست — فتاد از جام عشقش بیخود و مست

هوایش در دل او ساخت منزل — گرفتار لقایش شد بصد دل

ز وامق در جنون عشق کم نه — دلش را جز غم او هیچ کم نه

رفیق وامق دیوانه گشته — ز صبر و عقل و دین بیگانه گشته

قمر در ساعت از اندوه جان داد — بجا کش گشت منزل رحمتش باد

بصد اعزاز آوردند وامق — ز مردم قطع صحبت کرد وامق

درون خانه عذرا پیش بهمن — شده مرهم ز هر ریشش بهمن

ببالش روی خود بهمن نهاده — زبان در شرح حال خود گشاده

که ای آشوب عقل و آفت جان — بقتل من کشیده تیر مژگان

رخ تو دیدم و دیوانه گشتم / ز یار و آشنا بیگانه گشتم
غمت در دل چنانم کرد منزل / که از عیش و طرب برکنده ام دل
کنون جام نشاطم چشم پرخون / شراب ناب من اشک جگرگون
نخواهم بر سر خود افسر زر / مرا گرد رهت تاجیست بر سر
چو بر خاک در تو جای گیرم / نباشد بیم ازین سیل سریرم
گرفت اکنون دلم از ملک رانی / نخواهم جز بکویت پاسبانی
تو بنشین بر سریر شادمانے / بفرما از حکومت هر چه دانی
براه بندگی من سر نهاده / بیا دلدار پیشت ایستاده
تو هم باش این زمان با من موافق / مکن هرگز خدارا یاد وامق
بعقد شرع از من کامران باش / مرا غمخوار باش و شادمان باش
چو عذرا آنچه بهمن گفت بشنید / بحق در باطن از ظلمش ننالید
بظاهر گفت با وی کای شهنشاه / سه و مهر سپهر عزت و جاه
اگر فرمان گیتی خان خطا را / فرستد دختران دلربا را
تو شاه محتشم من بندهٔ خوار / چه باشم من بعقدت تو سزاوار
خزف را جای درج در نشاید / بگل پیوند خار و خس نباید

گستاخی زنی را خود چه مقدار | که باشد صحبتش را کش خریدار
گستاخی زنی را آن ادب کو | که شاهنشه پسندد خدمت او
بحق حضرت خلاق بیچون | که بگذار از سر من بگذر اکنون
ز عذرا این سخنها شه چو بشنود | روان از دیده اش خونابه شد رود
بگفت ای آفت دنیا و عقبی | بمن گو راست میگوئی تو اینها
بچشم خود نظر ما تا دهی یا نه | دلی را کز غمش بُرد و بصد جان
بگو با طرهٔ طرار پیچان | که بگشاید گره از رشتهٔ جان
وگرنه من ز تو چون بگسلم دل | ز تو بگسسته غم پیوند مشکل
دگر عذرا بزاری زاری بسیار | بگفت ای شاه بیدار نکو کار
ز حکم چون تو شاه بنده پرور | چگونه بندهٔ مسکین کشد سر
نگهداریم در خدمت خود | بدانم ذلت تو دولت خود
بسلک بندگانت گر در آیم | ز مهر و مه برفعت برتر آیم
و لیکن راست میگویم که خالق | گواه عقد من آمد بوامق
نکاح ماست از مردم نهانی | عیان گفتم بتو دیگر تو دانی
چو دیدار تو خود فرما کنون | تصرف کردن تو چون بود چون

مشو غافل ز قهر ذو الجلالی — که از وی نیست هرگز هیچ خالی

بترس از قادر قهار مطلق — که خود حق است ناراضی ز ناحق

اگر ناحق روا داری تو بر من — نخواهد اختیاری بود بر من

در آن فعل تو خواهم بود مجبور — تو الحم بود عند الله معذور

ولیکن نیست عذرم هیچ هرگز — خدا از انتقامم نیست عاجز

بعقد تو نخواهم بود راضی — نخواهد کرد حکمم هیچ قاضی

اگر تیغ غضب بر من برانی — توانی قتل من کردن تو دانی

بقتل خویش راضی هستم اما — بعقد تو رضایم نیست اصلا

اگر تو بر سر قتلم بیایی — ولی تکلیف این عقدم نمایی

ازین تکلیف خود را میکشم من — تو خواهی متهم گشتن بکشتن

بریزم خون خود اما در ایام — بخون من تو خواهی گشت بدنام

چو خود را خواهم از جور تو کشتن — شوی محروم همچون وامق از من

چو وامق نیست جز عمزادهٔ تو — بخاک آستانت افتاده تو

برو مپسند جور و رحم بنما — مکن اظهار راز مخفی ما

باظهار تو آن عقد نهان را — نخواهد داد الدم رو گردن اما

چو وامق کرد استمداد از تو
شود در کار او بیداد از تو

ز بیعت چون مرا خواهد خریدار
نبرد بایع لولوی شهوار

اگر خواهی تو بردن از میانه
تو خود فرما خیانت هست یا نه

من بیچاره با تو ای شهنشاه
بگفتم انچه لله فی الله

نمودم با تو گستاخی و بیباک
مرادم نیست جز خیر تو دریاب

بااین گستاخی ار لایق نبودم
چو دولتخواه تو بودم نمودم

تراست گفتنی با جمله گفتم
گهرهایی که میبایست سفتم

دگر مختاری و کس را چه یارا
که گوید این مکن یا کن خدارا

بزندان فرستادن شاه یمن عذرا را
و پند دادن سهیل و شهلا عذرا را

دلا نفسی که او آماره بد خوست
سوی ناحق کسی مایل ز هر سوست

ز حق گفتن شود رنجور و ناشاد
بلی الحق مر گفت استاد

بسلطان یمن بنگر که رنجید
ز عذرا راستی ها را چو بشنید

کلام حق چو با او گفت عذرا
برنجید و بگردانید رو را

سپرد او را بنعشی زار از آن
برنجانید نعش آن جمله مایل

بپای نازکش زنجیر مانند بپای گنج ماری در نشانند

چو بهمن خواست عذرا را ادب کرد سهیل و اخوت او را طلب کرد

سهیل آمد به پیش و گفت شاهش پس از تعداد انواع گناهش

که در تو جرم من از لطف احسان خطاهای ترا لطفم دو چندان

مرا از صدق تو امید الطاف دگرنه من نخواهم زد ازان لاف

چو احسانهای من زینگونه بر تست چرا فرزند تو آزار من جست

سهیلش گفت ای شاه جهانگیر ز تو لطف و کرم از بنده تقصیر

خوشامد نیست انصافست انصاف که ما غرق گناهیم از تو الطاف

من و فرزند من خاک در تو چه حد سرکشی ما را بر تو

کنیز تست عذرا این غلام است بعالم افتخار ما تمام است

تو هر خدمت که فرمائی بعذرا بجز فرمانبری او را چه یارا

چه باشد او که آزار تو جوید بجز راه رضائی تو پوید

چو شه دید از سهیل آن بندگیها نیاز و زاری و شرمندگیها

همه آن گفتگوها گفت او را گذشته در میان شاه و عذرا

دگر فرمود او را شاه بهمن که ای قائل بمنت داری من

ادای حق احسانم نه بست آن | که با عذرا دهی پندی بپنهان
که خواهد کرد وامق را فراموش | حدیث من بعقدش خود کند گوش
بعقد ماست فرزند تو لایق | نباشد لایق او را عقد وامق
بعقد من اگر باشد رضایت | شود بالای تخت جاه جایت
نهم بالای فرقش افسر زر | سزاوار سر او باشد افسر
ترا بخشم کهستان سقیبا | که شهر اشتقا باشد ترا جا
سهیل از وی چو بشنید این نوا عید | بعرضش دیدن عذرا رسانید
نگهبانان خود را شاه فرمود | که سازندش خلاص از بند پا زود
دگر پیش سهیل او را بیارید | بمشفق والد خویشش سپارید
بیاوردند بسپردند او را | پدر در خانه برد آن ماه رو را
بگفتش ای تو نور دیدهٔ من | سرور سینهٔ غمدیدهٔ من
چرا راضی بعقد شه نباشی | بجانش بندهٔ درگه نباشی
بعقد او اگر باشی سرفراز | بود جایت فراز مسند ناز
کنیزانی که هر یک غیرت حور | بخدمتگاریت باشند مسرور
ترا بخشد ز حد بیرون زر این | نهد پیشت خزاین در خزاین

نیم

نباشد جز تو حاکم در یمن کس
تو باشی پادشاه کشور و بس

بیابم از طفیلت من یقینا
من آنجا حاکم و باقی رعایا

خدا را بشنو از من این نصیحت
که راضی باش از سلطان بخدمت

بهر خدمت که مأمور آئی از وی
جز آن لایق بحالت کی بود کی

بکوش از جان بخدمتگاری او
مدار از جز دولت و جز یاری او

اگر یار تو باشد شاه بهمن
همین بس در جهان فخر تو و من

خیال وامق از خاطر بدر کن
هوای صحبتش از سر بدر کن

بصحبت با تو حوری نیست لایق
پریشان روزگاری همچو وامق

بحق آنکه حسنت را چو پرداخت
رخت را غیرت شمس و قمر ساخت

بحق آنکه رویت را بر افروخت
بسی را ز آتش عشقت جگر سوخت

بحق آنکه قد دلکشت داد
وز آن قد بندهٔ ات شد سرو آزاد

بحق آنکه دادت تیر مژگان
از آن جمعیت پرکنده دل از جان

چو کرد از ناز تیغ غمزه ات تیز
از آن شد چشم تو قتال خونریز

بحق آنکه چشمت ساخت پرفن
بلای وامق و آشوب بهمن

که وامق را مکن بهر خدا یاد
مده ناموس اکبر را تو برباد

بجد تسگاری سلطان بکن سعی — مکن تقصیری از جان بکن سعی

بعقد خویشتن سلطان نه بندد — پدر دولتمندیست دوران پسندد

پدر بسیارش نصیحتها بدر کرد — بزعم آنکه پند من اثر کرد

بگوشی پند او عذرا شنودی — زگوش دیگرش بیرون کشادی

بهر گوشی که بشنیدش عذرا — دران گوشش نکردی آن قدر جا

پس آنگه بار سلطانش طلب کرد — بخلوتگاه خود در نیمشب برد

زگوشش اندکی هم دل شنید — زگوش تن بگوش دل رسید

ازان رو شب طلب کردش که شاید — که شب جامهٔ خوابم در آید

بنزدیکش نرفت و دور بنشست — در مقصود را بر روی او بست

فراش کرد پند والد خویش — شد از سلطان دوران فرقت اندیش

بزورش در بر خود شه در آورد — ولی خود را بزور از وی بر آورد

بزور و زاری افتادش بپایی — گرفتن کام نتوانست از وی

بگردن ناگهانش دست بنهاد — ز دست او بنوعی کرد فریاد

که شد بیمار از آن فریاد بهمن — پشیمان گشت ازان بیداد بهمن

صباح آمد طبیبی بر سر او — بسی گرم از تن او بستر او

چو نبضش دید گفتا سوزشی هست / که نز دیگست از آن سوز دم اوست
ولی این سوزشِ تو نیست از تب / ز آه و دردمندی هست اِشب
اگر مقصود دفع این گزند است / شفا خر بندهٔ آن دردمند است
بخاطر آمد آن شاهِ یمن را / که این رنج منست از آه عذرا
تسلی داد با عذرا و فرمود / ثنا عفو گناهم باش خوشنود
بهر نوعی که مقصودِ تو باشد / بهر رنگی که بهبودِ تو باشد
مرادِ تو بغیر از وحشت و جنگ / برآرم بر همان نوع و همان سنگ
بگو بهرِ خدا مقصود تو چیست / بگو خیریت و بهبود تو چیست
در استفسار آن چون گردش ابرام / بگفتش مدعایِ خود بناکام
ندارم غیر واثق هیچ مقصود / ندارم جز وصالش هیچ بهبود
بگوش شه چو نام واثق افتاد / کشید از غیرت او آه و فریاد
بسی در پیچ و تاب آمد ز غیرت / بسی در اضطراب آمد ز غیرت
بگفتش با متانت گفتن چه لایق / که مقصودی ندارم غیر واثق
بغیر از واثق از من هر چه خواهی / بغیر از اختلاطش هین کماهی
بگو تا مدعایت را برآرم / ترا ناکام آنجا کی گذارم

بزاری گفت عذرا پیش بزاری ‏ ‏ ‏ ‏ که ای بر تو مسلّم شهریاری
تو زین پیش ظاهر کرده بودم ‏ ‏ ‏ ‏ غم خود در بیان آورده بودم
که یاد واسق مرا عقد بنا نیست ‏ ‏ ‏ ‏ بعالم واسقم محبوب جانیست
یقین شاه پیش از پیش گردید ‏ ‏ ‏ ‏ که بی واسق دل او ریش گردید
چنان دلگیر از احوال او شد ‏ ‏ ‏ ‏ پی تقتیل واسق حیله جو شد

در امان ماندن واسق آشفته از زهر و خنجر قاتل بیداد گر بیاوری داور دادگر

خداوندیکه پیدا کرد عالم ‏ ‏ ‏ ‏ خداوند خداوندان عالم
ز آفت چون نگهدار و کسی را ‏ ‏ ‏ ‏ نسوزد آتش سوزان خسی را
چو زهر قاتل اندر دهانت ‏ ‏ ‏ ‏ شود تریاق پیدا از لبانت
ز آب تیغ تیزت وقت بسمل ‏ ‏ ‏ ‏ شود در خلقت آب خضر حاصل
شنیدم کز برای قتل واسق ‏ ‏ ‏ ‏ بشاهنشاه بهمن شد موافق
بدل شد طالش این هوس انداخت ‏ ‏ ‏ ‏ که واسق را بباید معدم ساخت
بدنیا تا که باشد زنده واسق ‏ ‏ ‏ ‏ بمن عذرا نخواهد شد موافق
اگر او رخت بربندد ز عالم ‏ ‏ ‏ ‏ بما ناچار گردد یار همدم

یکی از محرمان خویش را شاه — بفرمود ای تو ما را این نکوخواه

بصحرایی که وامق جا گرفته — جدا از همدمان ماوا گرفته

برو پیشش به تیغ تیز همدم — ببر با خویش زهر و انگبین هم

باو نیمای خود را مخلص خاص — بپایش سر بنه از روی اخلاص

بتو چون صحبتش نیکوتر آید — بقول و فعل تو نیکو برآید

بده پندارش که ترک عشق عذرا — ولی دانم مؤثر نبود او را

چو دریابی که تاثیرش نکرد است — بکار عشق تغییرش نکرد است

بده در انگبینش زهر قاتل — کزین کارم شود مقصود حاصل

اگر زهرش نخواهد کرد تاثیر — نخواهد پیشه اش را داد تغییر

شبی تنها برو با خنجر تیز — بزن یک ضربتی از تیغ خونریز

بدان ضربت کنش در خاک مسکن — خلاص او شود از حیات من

من و عذرا چه در خانه چه در سیر — بهم باشیم بی تشویش از غیر

نگاری آمده بزم مرا شمع — به پیش من بود با خاطر جمع

چه خوش عیشی که بی تشویش اغیار — بکام دل بود عاشق بدلدار

بود صحبت گل شاد بلبل — اگر خاری نباشد پهلوی گل

چو یاران محرم خود گفت سلطان — سخنهای نفاق آمیز ینسان

بصحرائی که وامق بود رفتند — بباطن بد، بظاهر پس نکو رفت

بظاهر صحبت او قند در قند — بباطن ریزهٔ نخاس در قند

چو آن محرم بوامق همنشین شد — در آن صحرا باو خلوت گزین شد

بترک عشق عذرا داد پندش — ولی بیفایده افتاد پندش

جوابش داد وامق کای خود دور — بقرب شاه خود مسرور و مغرور

چه داری با من بیدل چه کاری — مرا نیست نخواهد بود کاری

دگر با من نیا سیری خدا را — تبنگ آمد ز گفتار تو صحرا

درین صحرا که جای آهوانست — برودت از دم سردت چنانست

که آهوی نخواهد زیست اصلا — گیاهی هم نخواهد رست ازینجا

چو دانست آن نصیحت گوی پندش — نیفتاده است هرگز سودمندش

فتاد از امر سلطان در کمینش — که تا زهر افگند در انگبینش

هلاهل رشتی در انگبین ریخت — نهانی سر در آبا هم در آمیخت

چو وامق کاسه را بگرفت در دست — زدستش ناگهان افتاد و بشکست

از آن افتاده زاغی اندکی خورد — همان دم زاغ از آن شربت بیفسرد

دگر وامق گزید از وی جدائی / مصمم کرد ترکِ آشنائی

ولی آن ناخداترس جفاکیش / دگر در کشتنش شد حیله اندیش

شبی در خوابگاهِ او در آمد / بدست کین کشیده خنجر آمد

در و زد خنجر و کاری نیفتاد / بخنجر زن بجز خواری نیفتاد

پشیمان گشت خنجر زن از آن کار / نمود اظهار استغفار بسیار

بپایش از سرِ اخلاص در ماند / باستغفارِ جرم خود سخن راند

همان شب نیز بهمن دید در خواب / که آمد در غضب شخصی ز اقطاب

مگر این شخص آن قطب زمان بود / که وامق از دعائش گشت موجود

به بهمن گفت وامق را ز آزار / خبرداری کن استغفار ازین کار

اگر باشی در آزارش به نسیان / نه اقبالِ تو خواهد ماند نی جان

ز خواب خوش چو بهمن گشت بیدار / با آه و گریه تائب شد ازین کار

همان ساعت رسید آنکس ز صحرا / بگفت آن ماجرایِ وامق او را

شهنشه شد چو خنجر زن پشیمان / ز چشم خویشتن خونابه افشان

ز خاطر حبّ عذرایش بدر رفت / ز سر ناچار سودایش بدر رفت

بوامق مهربان گردید و مشفق / درینمعنی بعذرایش موافق

آوردن بهمن وامق را از صحرا و سرافراز ساختن بوصال عذرا

نکو روزی و نیکو روزگاری
که غمناکی بیابد غمگساری

زیار دلربا دلداری آید
بغمگینان از و غمخواری آید

دل افگار فراق از وصل دلدار
بیابد مرهم ریش دل زار

بروز تیره عاشق ضیا بخش
شود عکس رخ یار صفابخش

ز بهر دیدهٔ چشم خون فشانش
دوا دیدار یار دلستانش

بعاشق مهربان گردد رقیبش
رساند او بدیدار حبیبش

روایت کرده اند اصحاب تاریخ
که بهمن کرد ترک طعن و توبیخ

بوامق مهربان گردید آخر
هوا خواهش بجان گردید آخر

بپیش آورده عذرا را و فرمود
ترا خواهم رساند آخر بمقصود

دعای بی نهایت کرد عذرا
بشکر لطف او شد مجلس آرا

باو انعام کرد آن بنده پرور
لباس فاخره پیرایهٔ زر

فرستادند جمعی را بصحرا
پی آوردن وامق از آنجا

چو رفته آن جماعت پیش وامق
سخن گفتند با طبعش موافق

بگفتندش که شه شد مهربانت   بکام خویش خواهد کامرانت

بیا تا با تو عذرا واگذارد   بعقد شرعیش با تو سپارد

کند ظاهر بعیش و کامرانی   تو عقدیکه بود اندر نهانی

نشد از قول ایشان باورش هیچ   بگفت این رشته ام افتاده پرپیچ

چو ایشان باز برگشته رسیدند   بگفتند آنچه از وامق شنیدند

بصحرائی که وامق داشت مسکن   پی آوردنش خود رفت بهمن

شکار آنجا بهانه کرده خود رفت   بجاه و حشمت بیرون ز حد رفت

دران صحرا که زد خرگاه بهمن   بوامق داشت صحبت شاه بهمن

تواضع کرد از فضل الهی   نمودش بی نهایت عذرخواهی

از و عفو گناه خود طلب کرد   بخواری نفس سرکش را ادب کرد

دگر کرد التماس آنکه که اکنون   ترا باید وداع کوه و هامون

ترا در شهر باید کرد منزل   که گردد حاجت تو از تو حاصل

بیا در شهر تا وصل بعذرا   شوی و کامران گردانی او را

ترا از وی ز تو او را کنم شاد   بعقد شرعیش خواهم ترا داد

بدینسان از تلطف آن نکوخو   کلام مشفقانه کرد با او

لشکر او زبان بگشاد وامق
سپهر دلدار آتش دل او وامق

بقا لطفای خود چون شاه لیس کرد
شکار آهوان آنجا هوس کرد

ولی منع شکارش کرد وامق
بگفت آزار یاران نیست لایق

درین صحرا که غمخواری نبوده
مرا جز آهوان یاری نبوده

نکو نبود که یاران من آزار
کشند از دست تو پیش من زار

برای خاطر او ترک آن کرد
بترک آن شکارش شادمان کرد

شهنشه بهر او رختی لقصر بود
که جنس اطلس سبز فلک بود

سوارش کرد و همره برد در شهر
تماشا بین سپهر سوم دم بهر

بقصری برتر از قصر گردون
فرود آوردش آنار وقت میمون

دران قصرش بوقتی ساخت مسکن
که بودش احسن ساعات ایمن

ز بهر عقد ایشان آن یگانه
مهیا کرد جشنی خسروانه

مبارک وقتی و فرخنده فصلی
که عاشق یابد از معشوق وصلی

بتاریخی که کرده شاه بهمن
نکاح وامق و عذرا معین

شه دوران بارباب وزارت
بطور خسروانه کرد بشارت

بهر سوی پی اسباب آن طوی
شدند اصحاب خدمت در تکاپوی

دران کاری که با بستی زهر باب ⁂ مهیا ساختند آن جمله اسباب

دُر و لعل و گرانمایه جواهر ⁂ چه دریا و چه معدن گشته ظاهر

دران مجلس خضر گردید سقا ⁂ شراب عیش را ساقی مهیا

مغنی ساز عشرت ساز کرده ⁂ سبق از زهره و رهبر پرده برده

نشاط و خورمی زغایت اوج ⁂ مبارکباد گویان فوج در فوج

کرم کرد از سر لطف و عنایت ⁂ عطایا با سهیل افزون زغایت

عطاهای که شه کردش بآن شاد ⁂ بشرط اتحاد و امقش داد

باو فرمود سلطان صفاکیش ⁂ که ای نیکو خصال نیک اندیش

بوامق خواهش ما عقد عذرا ست ⁂ تو راضی شو بآنچه خواهش ما ست

سهیلش گفت من راضی بجانم ⁂ خلاف خواهش تو کے توانم

شه از بعد رضای آن جوانمرد ⁂ بهم عذرا و وامق را طلب کرد

سهیل و اخوتش هم کرد حاضر ⁂ نهانی عقد شانرا کرد ظاهر

ولی عقد مجدد نیز بستند ⁂ بیکجا وامق و عذرا نشستند

نفائس از همه اجناس عالی ⁂ بحکم شه مهیا گشت حالی

موافق بهمن و وامق بعذرا ⁂ برسم مهر و کابین داد اورا

چه کابینی که مال صد چو قارون — بعذرا داد بهمن بلکه افزون

فرس هائی که از گلگون زیاده — بره رفتن هم از تشنه زیاده

شتر هائی که در سرعت برابر — بجمازِ فلک ایل تیز رو تر

نثار افتاد بر عذرای سرو — جواهر توده در توده زر سره

چو بهمن گشت با عذرا موافق — ز روی صدق بسپردش بوامق

ولایت هم بوامق داد نیمی — تعالی الله زهی خلق عظیمی

سقلیا داد و شهر اشتقارا — بشهلا و سهیل از سهر عذرا

ز دولت حل در هر چه میکرد — حکومت در ولایت نیز میکرد

دگر وامق بعذرا گشته همدم — بنیمی از ولایت شاد و خرم

ز اهل رزم جمعی آنکه داشت — لوای جاه و حشمت را برافراشت

به بهمن صحبتش میبود اکثر — چه صحبتی چون شیر و شکر

چو وامق داشتی صحبت به بهمن — بعذرا بودی آن مجلس مزین

محبت هر دم از هر یک فزودی — نفاقی در میان هرگز نبودی

بصحبت شاه بگشاده در گنج — گهی میباخت نرد و گاه شطرنج

گهی چوگان بمیدان باختندی — بگوی طره چوگان باختندی

شطرنج باختن عذرا و وامق و شهزادهٔ بهمن باهم و نشاط کردن

شب عیدی که ماه نوبر آمد	بآئین عادت روزی سر آمد
بقصر وامق آمد شاه بهمن	بتاج و خلعت شاهی مزین
مبارکباد گویان شامگه عید	برابر وی چو مه عذرا مه عید
زحاتم در سخا برده سبق را	برسم عید آورده طبق را
طبق های پر از لعل و در ناب	سه تابان تر از مهر جهانتاب
همه شب وامق و عذرا و بهمن	زاسرار محبت پرده افگن
بگفته بهمن اسرار نهفته	رخش از تاب می گلگل شگفته
که با عذرا همه شب باخت شطرنج	بشرط آنکه باشد شرط آن گنج
دل بهمن بشطرنج تعشق	بآن شطرنج را عقلش تعلق
در آخر فیل ماتش کرده عذرا	ازو شرطی که بوده برده عذرا
درین شطرنج بردن رفته از هوش	دلش حیران زبانش مانده خاموش
دگر لشکری خبر یاد کردند	جهانی از طرب آباد کردند
صباح عید در میدان دویدند	بمیدان قپق صفها کشیدند

دران میدان قبق بازی نمودند — قبق را ناوک اندازی نمودند

در اول تا نخستین وامق قبق زد — ز ناوک رخته در مینا طبق زد

شب دیگر که عذرا را خوش آمد — بقصر شاه صحبت دلکش آمد

دران شب همچنان شطرنج بازی — بهم کردند با صد دلنوازی

ولی آنشب پیاده مات شد شاه — ازان شوخی که چشمش برده از راه

دو چندان شرط مذکور آنشبش بود — ببازی آنهمه عذراش بربود

همه شب ساقی و مطرب بساز — صراحی بارباب و دف هم آواز

صباح از خانه سوی باغ رفتند — همه بستانه سوی باغ رفتند

بپای سرو و گل بودند آنروز — همه عشرت فزا و فرحت اندوز

سوم شب شه بقصر وامق آمد — بقصر ماه صبح صادق آمد

بشیرین کاری آن شوخ شکرلب — ز بهمن برد بازی نیز آن شب

دو چندان دو چندان شرط مذکور — در آمد در میان زان غیرت حور

درین شب نیز برده شرط عذرا — بوامق آنهمه بسپرد عذرا

صباح از خانه بیرون سعی میدان — روان گشتند تا بازند چوگان

بناگه از جنبش آمد بریدی — کز انفاسش نسیم غم وزیدی

چنان معلوم شد از گفتهٔ او … که سلطانِ حبش آمد بدین سو

بخیل و لشکر بسیار آمد … کمر بسته پیِ پیکار آمد

بدل اندوه از گفتار آن مرد … شه و عذرا و واسق را اثر کرد

ز چوگان بازی آنا رم باز گشتند … بمنزل بازسیران ور گذشتند

شه و واسق بهم کردند کنگاش … مهیا ساختند اسباب پرخاش

به بهمن گفت عذرا کای دلارای … شهنشاه نکوروی و نکورای

دلِ عاقل چرا از غصه کاهد … چه داند کس که تا ایزد چه خواهد

مقابله کردن شاه بهمن با بادشاه حبش و کشته شدن بهمن از دست حبشیان

فلک ساز حقهٔ بازی هر زمانی … شود از بازیش بازی بجانی

ببین بر بهمن جم جاه آخر … چه شد از حقهٔ بازی آه آخر

که سلطان حبش آمد چو نزدیک … وزیران شاه را کردند تحریک

باستقبالِ او بهمن بر آمد … ز حد بیرونش فوج و عسکر آمد

رفیقِ واسق و یاران واسق … محبانِ و هواداران واسق

همه رستم صفت در روز هیجا … پی انجام فتح اندر وز هیجا

ولیکن دولت بهمن چو برگشت / ز زهرش شهد شیرین تلخ گشت

کسی کاخر رسد ایام عمرش / هلاهل گشت می در جام عمرش

برو گردد شغال و گربه چون شیر / شود آب خضر چون آب شمشیر

زمینی را که خواهد نیشکر کاشت / نخواهد جز بر خر زهره برداشت

اگر از تشنگی آید بجیحون / سراسر خشک گردد یا پر از خون

پی باران اگر خاطر گمارد / بجز سنگ از هوا بر وی نبارد

چو القصه دو لشکر شد برابر / بهر دو لشکر اهل کین برابر

ز بس کز اهل لشکر گرد برخاست / چنان خاک از زمین بر رنگ گه کاست

بناگه خود نه از بس زور دشمن / بلغزید از قضا از اسب بهمن

چو افتاد او بزیر از اسب بهمن / سر بهمن جدا کردند از تن

ولی وامق نداد از کشتنش پشت / شه خیل حبش را در عوض کشت

هزیمت داد ازان خیل حبش را / تسلی داد از خونش عطش را

ظفر بر دشمنان کرده چو وامق / غنایم بیجا آورده چو وامق

بدار السلطنت برگشت و بنشست / بتخت پادشاهی آن زبردست

کشید اول ز هجران رنج در رنج / رسید آخر ز وصلش گنج در گنج

وصالِ یار و تختِ پادشاهی ‌ بهم دریافت از فضلِ الهی

بکامِ دل وصالِ دلبر او را ‌ کلاهِ پادشاهی بر سر او را

کامران شدنِ شهزاده وامق بسلطنتِ یمن و وصلِ عذرا

خداوندیکه نورِ پاکِ ذاتش ‌ عیان گشته ز مرآتِ صفاتش

صفاتش ظاهر از صاحب جمالی ‌ که می دیده کمالِ لایزالی

خلافت یافته از ایزدِ پاک ‌ که منشور آمده الا جعلناک

بر آن منشور طغرا گشته آگه ‌ بسی تسمیع ز عنوان کرد ناگه

باوصافِ حق و خلقش ملبس ‌ تصرف کرده در آفاق و انفس

بمخفیاتِ سرکونِ عالم ‌ بتدبیر امور خلق با هم

صفاتِ حقش آمد در تصرف ‌ خلائق را همی بی تکلف

بامر او ببارد ابر باران ‌ بروید سنبل و گل در بهاران

بامر او برآید لعل از سنگ ‌ بلعل از نیّرِ اعظم رسد رنگ

صدف از قطرهٔ آبی شود پر ‌ شده آن قطره در ناف صدف دُر

عقیمه را تواند داد فرزند ‌ مبارک طلعتی خورشید مانند

تواند ساخت آن فرزند را شاه ‌ شهی کز مهر و مه بگذشت در جاه

گواه این سخن در نامه ام بس | نه نامه این رقم از خامه ام بس

کز فیض یکی از اهل عرفان | که غوث وقت بود و قطب دوران

بسلطان یمین فرزند آمد | به نیکویی قمر مانند آمد

مسمی گشته از امرش بواسق | بتخت و تاج و عز و جاه لائق

بمعشوق خود از عونش رسیده | که آن معشوق را در بر کشیده

بامدادش نهاده تاج بر سر | قبای پادشاهی کرده در بر

غرض کین تاج و تخت و وصل دلبر | که آخر گشته واسق را میسر

همه از فیض آن قطب زمانست | کز و اصل وجودش در میانست

ز فیضش کامران از وصل عذرا | بتخت پادشاهی عالم آرا

نباید تا غافل از مردمان بود | نباید گفت اکنون نیست موجود

بهر وقت و بهر حالت این قوم | شب و روز و مه و سال اند این قوم

معاذالله اگر زین قوم عالی | جهان یک لحظه خواهد ماند خالی

برون برسازد این هستی بیکدم | رود ارض و سما مافیهما هم

تو آن قوت نداری در تصرف | که بشناسی چنین صاحب تصرف

مکن نفی وجود اینچنین کس | باو ایمان تقلیدی ترا بس

باو گر باشد ایمانت بتقلید ‏ بتحقیق آخرت خواهد رسانید

بحمد الله که صرفی یافت توفیق ‏ برایمان چنین قومی بتحقیق

تعالی الله زهی توفیق وامق ‏ که چرخ کجرو افتادش موافق

شب و روزش حبیب خود موافق ‏ بعالم اقتدارش بد موافق

زایزد از طلا چندین وفا این ‏ بعذرا پیشکش کرده خزاین

بکامش گنجها بر حسب امکان ‏ نه او مالک که عذرا مالک آن

حکومت در ولایت کرد عذرا ‏ بجا آداب آن آورد عذرا

رعایا را بسی از وی رعایت ‏ نه از وی نز وامق هم شکایت

نصیبت حسن خلق هر دو در دهر ‏ بسی غلغل چه در رستاق و شهر

زماهی تا به ماه آگاه وامق ‏ شده مشهور عالم شاه وامق

یمن را خیر بی اندازه از وی ‏ رسیده تا بروم آوازه از وی

زوصفش قیصر رومی شنیده ‏ بحب او دل قیصر کشیده

بعالم شاه رومی یک پسر داشت ‏ که رخسارش بر از شمس و قمر داشت

عشیرش نام بود و خوبی ماه ‏ همه عشر عشیر حسن آن ماه

عشیر اوصاف وامق چون شنیده ‏ دلش سوی ملاقاتش کشیده

ولی اول فرستادش رسولی / که باشد پیش شاهانش قبولی

هدایا هم ز اجناس نفیسه / کزان هر یک تواند بود بیسیه

متاعی بهر زیب آشنائی / ز رومی و فرنگی و خطائی

فرسهای خوش اندام و سبک رو / همه صحرا نورد و آسمان دو

خطی مرقوم کلک صدق و اخلاص / ولی چون خط رخسار بتان خاص

که با اهل محبت خاص باشند / نه با شخصی که بی اخلاص باشند

چو وامق از رسول او خبر یافت / وزیرش بهر استقبال بشتافت

فرود آورد در شهر آن وزیرش / بجای خویش باشد دلپذیرش

بزور دیگرش وامق طلب کرد / ضیافت ها نمود و بس ادب کرد

هدایا بگذرانید و رقیمه / همه منشی باخلاق کریمه

عشیر اندر محبت بود صادق / محبتش نیز از آن گردید وامق

بصد اعزاز وامق رخصتش داد / هدایا نیز صد چندان فرستاد

محبت نامه از مشک و عنبر / رقم زد خامهٔ شوقش برابر

بمهر انکسارش ساخت مرقوم / تحیتی که خادم سوی مخدوم

سقیبا کآمده آتش گوارا / فتاده در میان روم او را

درانجا مخلصان دیدند لائق ملاقات عشیر و شاه وامق

فرستاده چو برگشت از یمن باز بملک شاه روم با صد عزت و ناز

عشیرش وصف وامق چون پسندید بعرض او رسانید آنچه خود دید

کنون شد بیشتر خواهان عشیرش بدام اشتیاق آمد اسیرش

رسولش گفت سو عذر مقیبار است نزول موکب قدسی درانجاست

ملاقات کردن شهزادهٔ عشیر با شهزادهٔ وامق و بیان آن حالات

رحیمی کز کمال رحمت اوست که دریابد وصال دوست با دوست

چو باهم دوستدار از رساند برایشان گوهر رحمت فشاند

عشیر از خصائص او چون خبر یافت سوی کوه مقیبار وی دل تافت

دل و جانش سوی کوه مقیبا که بوده سوعدش با وامق آنجا

دو هفته همچو ماه چارده شب فروزنده شده چون شمع در شب

چو آنجا وامق فرخ پے آمد عشیر از بهر پابوس وے آمد

عشیر او را قدم بوسید و او هم عشیرش گرد سر گردید او هم

عشیر آن پرستاهی گنج سنجے ز لعل و در نثارش کرد گنجے

نثارش کرد او هم لیک ده بیست ‌ ‌ ‌ زغیرت ابر گوهر بار بگریست

همه بودند در یک جا دو هفته ‌ ‌ ‌ رخ از تاب می گلگون شگفته

سرور صحبت ایشان شب و روز ‌ ‌ ‌ نی و می بود و بزم عشرت اندوز

ولی وامق جدا از روی عذرا ‌ ‌ ‌ که همچون جسم بیجان بود آنجا

نموده بی چنان صاحب جمالی ‌ ‌ ‌ برو هر هفته هفتاد سالی

عشیر از حالش این معنی چو فهمید ‌ ‌ ‌ بخانه رخصتش کرد و بخندید

چو وامق پیش عذرا آمد افتاد ‌ ‌ ‌ بپای او زتقصیری که رو داد

دلی معذور او را داشت عذرا ‌ ‌ ‌ بفرسوده گناهم چیست فرما

چو مهمانی چنین در خانه گشت ‌ ‌ ‌ بخدمت بستنت باید کمر چست

تو برخیز و برو در خدمتش باش ‌ ‌ ‌ بآن نوعی که خواهد گفت شاباش

ببزمش چون نبود شمع باده تاب ‌ ‌ ‌ ازان شمع رخت نبود دران تاب

نه بی عذرا قرار و صبر وامق ‌ ‌ ‌ نه بر مهمان تغافل بود لائق

که مشکل بود آنجا یش نه آسان ‌ ‌ ‌ چو وامق بود عذرا نیز حیران

زعقل و دل بپرسیدند هر دو ‌ ‌ ‌ نه در آخر مصلحت دیدند هر دو

که چون آمد عشیر از روی اخلاص ‌ ‌ ‌ برین سرحد که آمد بهر ما خاص

اگر باشد بعذرا نیز محرم مجنت را شود بنیاد محکم

عشیر از ما بود در بارِ جنت شود خاکِ سرِ کوی محبت

عجایب مجلسی عذرا بیاراست شهنشه جنت الماوا بیاراست

بخدمت حور و غلمان ایستاده ز بهر وصفش گه گوییمش زیاده

دران مجلس تو گوییِ آن صفاده شراب از جنت آورده فواکه

عشیر و وامق و عذرای مهوش بمجلس هر سه باهم خرّم و خوش

عشیر انداخت از صد مالِ دیبا برسمِ پیشکش بر پای عذرا

ولی سودای عذرایش اثر کرد خدنگِ غمزه اش از دل گذر کرد

اسیر عشقِ عذرا شد ولیکن نهان میداشت تا بود است ممکن

ز اخفای بلای عشقِ عذرا دل و جان و جگر خون گشته او را

بظاهر داشتی پنهان غمِ عشق ولی جان و دل او همدمِ عشق

لبش در خنده اما دل در افغان بجانش چاکها از دردِ پنهان

بظاهر بر لبش ساغر همه شب بباطن جان ز دردِ عشق بر لب

بناچار آخر آن سرش عیان شد بهر دم ظاهر آن دردِ نهان شد

چو او دانست کز سرش خبردار همه گشتند باهم یار و اغیار

بجانِ خویش از وامق بترسید | بآخر این توهم را رسانید
که خواهد گشتنم وامق بکاری | بسوزد خرمنم وامق بمکری
همان بهتر که باز آیم ز مستی | نمایم زود بر وی چیره دستی
بخاطر این توهم چون رسیدش | بقتلِ وامقش خاطر کشیدش
جهان شمشیر و تیغ کین بمشتش | نه پروه داست کس را تا نکشتش
نباید کرد از و احسان توقع | نخواهد برد از و آسان تمتع
از و گردد نبات و قند حاصل | ولی آمیخته با زهر قاتل
بیندیش ار بتو احسان رساند | که با احسان قصابی نماید
که چون او گوسفندی را نوازد | ز بهر بسملش فربه بسازد
اگر خورشید بر وی رو نماید | همه تاریکی از خورشید آید
نوای پادشاهی را نیفراخت | هم آخر بر زمین او را بینداخت
ببین تا بر سرِ وامق پیاپی | چها از حادثات افتاد بر وی
چه آخر پیک مرگ افتاد در پی | مسلط رومی را کرد بر وی
بقتلِ وامق از خورشیدِ خونریز | عشیر بدگمان شد حیله انگیز
عشیر اندر کمینِ وامق افتاد | که خونش ریزد از شمشیر بیداد

دران ایام روزی بهر چوگان — برآمد وامق از غفلت بمیدان

عشیر آگاه شد از وی که پنهانست — نه لشکر همره وامق نه عذراست

مسلح با سپاه خود برآمد — برهنه کرده تیغ آنجا برآمد

نه شمشیر و نه خنجر داشت وامق — ولی چوگان بکف برداشت وامق

عشیر و لشکر آن مردم آزار — درافتادند بر وامق بیکبار

همه با تیغ و خنجر او بچوگان — بچوگان کشت جمعی را از ایشان

ولی از بسکه کاری زخمها خورد — نبرد آخر ز هیجا جان و بسپرد

سهیل و لشکر وامق همانادم — رسیدند و دگر شد جنگ محکم

عشیر و سپه را نیز کشتند — یلان آن سپه را نیز کشتند

چو عذرا کشتن وامق شنیده — بخنجر سینهٔ خود را دریده

همان دم جان بحق او هم سپرده — بصورت مرده در معنی نمرده

سهیل آخر شه و صاحب سپه شد — سقیبا و یمن را بادشه شد

دگر عذرا و وامق را بیاورد — بهم معشوق و عاشق را بیاورد

بهم آن هر دو را خوابانده در خاک — بهم خورشید و مه ماندند در خاک

بهم خفتند هر دو تا قیامت — بغیر طعن غیر و بی ملامت

چه خوش باشد که بی تشویش اغیار *** بود دایم مصاحب یار با یار

ز قوم وامق و خویشان عذرا *** گل اندامان جانبخش و دل آرا

بناخن عارض چون گل دریدند *** به پنجه موی چون سنبل کشیدند

همه زان قبر کرده خاک بر سر *** ز عنبر خاک را دانسته بهتر

شده شهلا سیه پوش اشکباران *** بسان ابر تیره در بهاران

زده بر رخ طپانچه بی تعلل *** شده نیلوفری رخسار چون گل

قد خم گشته اش چون سوی آمد *** رخ اندوده را طره ازان قد

ز بهر گریه پیدا کرده صد چشم *** همه جان و تن او گشته خود چشم

شده چون مردم دیده سیه پوش *** چو اشکسا ز دیدگان افگنده در گوش

چه شهلا و چه آن خوبان دیگر *** همه در نوحه دست از غصه بر سر

سهیل از بهر صد ابرام و تاکید *** ز ماتم داریش فارغ چو گردید

معلی گنبدی بر خاک شان ساخت *** سقیبا وقت خاک پاک شان ساخت

طعام صادر و وارد روان بود *** بگرد خوان چو مهر و ماه نان بود

شهیدانی که با عذرا و وامق *** بجانبازی شدند آنجا موافق

دران گنبد سهیل آنجا نشاند *** دعای مغفرت بر همه خواند

در نصیحت فرزند دلبند

الا ای میوهٔ دل نور دیده	مسرت بخش جان غم رسیده
گل باغ نشاطم قرة العین	عروس هاستیم از زینت و زین
محمد یوسفت نام است خواهم	که باشد صورت و معنیت باهم
ز فضل ایزدت خواهم مؤید	بحسن یوسف و خلق محمد
کنون گر بیست یا شصت است سالت	هنر و کسب فضائل بر کمالت
نخواهم من بلهوت صرف اوقات	نخواهم بر زبان تو خرافات
نخواهم بر زبانت جز کلامی	که آید زان کلامت احترامی
ترا ذوق دو چندانی به برهان	دلیلت منبعث از کشف و برهان
مکن زنهار تکیه بر ثباتی	که جز یکدمش نبود حیاتی
اگر گوئی که آن یکدم کدام است	شرحش این دو سه بیتی تمام است
خرد را در سه دم بودن شکی نیست	ولی زینها بسر جز یکی نیست
دمی کز تو رود بازش نه بینی	قرین حسرت از فوتش نشینی
دمی دیگر که آیندت نماید	یقین نبود که آید یا نیاید
پس از انفاس تو جز یکنفس نیست	کدا آن با تو هست از بیش دلیس نیست

دمی کاملان تو گسسته باشد
غریب است از خردمندان عالم
درین یکدم که عمرت بیش ازین نیست
ازین دم هم نباید داشت امید
همین دم کاین زمان پیوسته با تو
نه پنداری که با تو بهر صحبت
خرد را کی درین معنی نزاعست
دم تو گر یکی باشد و گر دو
چو دارد بر دمی عمر تو بنیاد
ترا زاییدن است از بهر مردن
حیات تو بود آلستن موت
چو مقصودی شود از دهر حاصل
ترا ایام کامی کی دهد کی
مرادت گر دهد گردون بعالم
نبشی تو رود از تو بد انسان

حیات تو بدان و البته باشد
که محنت ها کشد از بهر یکدم
بحق حاضر نبودن کار دین نیست
که همراه تو خواهد بود جاوید
ز بهر رفتن از تو هست با تو
دم تو هست بل از بهر فرقت
که این دم با تو از بهر وداعست
نخواهد بود جز یاد دم تو
بود عمر ترا بنیاد بر باد
دهندت جان که تا باید سپردن
حسود آرزویت طالب فوت
بفوت آن بود ایام مایل
که تا او خود نخواهد فوتی از وی
پشیمان گردد از دادن بهاندم
که بارت دیدن آن نبود امکان

مباشی بی خبر ز ایام زنهار ... ز بیتابی او بدنام زنهار

نه هر پست آنکه بسیارت دواند ... دهد مقصود باز از تو ستاند

نه هر پست آنکه جان باز دلفرشت ... نگونسارافگند آخر ز غرشت

ز فرشت هم فروتر کرده منزل ... فگندن بر سرت سازد ز اول

نه هر پست آنکه مانند جام در دست ... تو می ناخورده خواهد زود بشکست

نه هر پست آنکه چون شمعت فروزد ... ببزم آری و خواهد تفت بروزد

تو او را منزل خود ساز یعنی ... قبول از وی مکن اسباب دنیی

بزن از همت استغنا بر ایام ... مرو دنبال وی هرگز پی کام

مدان ایام را هرگز تو چیزی ... بسته ورزش بمقدار پشیزی

نکو نبود تکبر کردنت لیک ... تکبر کردنت بر وی بسی نیک

تو خود ایام را سعد و مم انگار ... ز سعد و می چه آید مهر و آزار

مباش ایمن و از مهرش اما ... بترس از کینه و وز قهرش اما

سخن کوته که در پند تو بسیار ... سخن راندم که خواهد کردنت یار

کنون این پندت ار خواهد اثر کرد ... برین یک حرف خواهد مختصر کرد

که گیری کنج فقر و بینوائی ... مکن با اهل عالم آشنائی

اگر در گوشهٔ عزلت نشینی | مذلت در جهان هرگز نبینی
بحق باش و بحق باش و بحق باش | که اهل حق ترا گویند شاباش
چو ختم نامهٔ من شد به تیارت | امیدم آنکه افتد سودمندت

خاتمهٔ کتاب

بحمد الله که بعد از اندک ایام | رسیده نامهٔ نامی باتمام
عجائب قصهٔ خوش داستانی | مرتب گشته در فرخنده آنی
مداد و خامهٔ کاتب نوشته | باب خضر و مشک تر سرشته
بحرفش معنی برجسته پنهان | بظلمات است آری آب حیوان
عبارات لطیف و معنی خوش | ادای نازک و تقریر دلکش
نظامی را که هرگز هیچ گردی | بدل ننشسته بود از گرم و سردی
شهان وقت از جان بنده او را | نشاط و عشرت پاینده او را
مرادات جهانش بود حاصل | دلش در فکر شعرش بود مائل
بآن جمعیت خاطر که او داشت | بخمسه فکر معنی زای بنگاشت
بجای خمسه گر میخواست خمسین | برآوردی ز غیب از روی تمکین
اگرچه بود خسرو خادم شاه | ولیکن خدمتش بر حسب دلخواه

توجه شاه را بروی بغایت | که بید انتش از اهل ولایت
چو طبع او ز لطف شاه بشگفت | جواب خمسه گفت و این نکو گفت
علی شیر آن عدیم المثل دوران | مرید و خادم او از دل و جان
بهر جائی که شاهی بود در دهر | خراسان و عراق و ماوراء النهر
همه دانسته حب آن صفا کیش | بدنیا و بدین سرمایهٔ خویش
بدنیالت بهفت اورنگ پرداخت | جواب خمسه هم در خمس آن ساخت
اگر بودندی آن صاحب کمالان | بعصر ما چنین آشفته حالان
نماندی طبع ایشان راست هرگز | زسعی شعر میبودند عاجز
گر از فیلان شه بمنید گردی | وزانسو اتفاقاً باز بردی
ازان گرد آنهمه روشن دلانرا | صفا اندیشگان و مقبلانرا
نشستی زنگ بر آئینهٔ دل | شدی تالیف یک مصراع مشکل
کنون بنگر هجوم غم بعالم | نگاه منصفانه کن بحالم
بحالم از سر انصاف بنگر | خدارا از سر الطاف بنگر
که اندوه و بلا و محنت و غم | همه گشته نصیب من بعالم
بلائی کاید از ایام پرفن | نیاید جز بمحنت خانهٔ من

بسفتم با وجود اینچنین حال — گهرهای سزای تاج اقبال
بحمد الله که آن درهای تابان — بترتیب آمده در رشته جان
بحمد الله که شد نامه مرتب — بترتیب خوش و طرز مهذب
فلک با من موافق حق موافق — بشرح قصه عذرا و وامق
از ایشان طرفه شری رو نموده — که هر یک عاشق و معشوق بوده
ز هر یک نکته توحید ظاهر — ز شرح آن زبان قال قاصر
بطور معرفت کاینجا شکی نیست — چو معشوق و چو عاشق هر یکی نیست
بچشم شیخ صرفی دیده لایق — که تاریخش بود معشوق و عاشق ۹۹۲ ھ
برا اهل عشق نظمم باد مقبول — قبولش از خدا پیوسته مسئول
قبولش حق دهد در هر دو عالم — بمقبولیتش دارم مسلم
درین نظمم اگر تقصیری آمد — اگر عبرت وگر تعبیری آمد
خدایا عفو کن تقصیر صرفی — بامداد دعای پیر صرفی

خاتمة الطبع

هزاران هزار شکر بدرگاه کبریا که کلام منظوم همطرز کلام قدما

سرور دلهای شعرا موسوم به فسانهٔ وامق و عذرا
مصنفهٔ اکمل شعرای نامی هم پهلوی انوری و نظامی متخلص
به صرفی که مثنوی خویش هذا را در بحر هزج مسدس مقصور یعنی
بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل هموزن یوسف زلیخای
جامی و شیرین خسرو نظامی و مثنوی ناصر علی و مثنوی غنیمت و مثنوی
زلالی گفته و داد سخن داده چنانچه در اول کتاب فرموده است

خداوندا حجاب از پیش بگشای ٭ بمشتاقان جمال خویش بنمای

چنین مثنوی نادرهٔ روزگار که از مدت دراز در اتاق اختفا بر طاق
خمول نهاده بود به تلاش و تردد اهلکاران مطبع دستیاب گردید
و به احسن انتظام و مزید اهتمام در مطبع نامی منشی نولکشور
واقع لکهنؤ بماه نومبر ۱۸۸۹ء مطابق ماه ربیع الاول ۱۳۰۷ھ
بحلیهٔ طبع هر هفت گشته بر منصهٔ شهود جلوه گر شد. اکنون
صلای عام که مشتاقان محروم دیدار قدم رنجه فرمایند
و به نظاره اش دیده و دل را منور و مسرور سازند فقط

J. & K. UNIVERSITY LIB.
Acc. No. 62467
Date 1.7.66

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date